مجموعه دو کتاب:

۱۰۲۳۲

اجمل التواریخ از رضاقلی خان متخلص به هدایت

منظومه عشق نامه

۱۲۸۳ ق. تبریز. چاپ سنگی

۱۶
---
۷۱۳۰

مجموعه دو کتاب:

۱۰۲۳۲

اجمل التواریخ از رضاقلی خان متخلص به هدایت

منظومهٔ عشق نامه

۱۲۸۳ ق. تبریز. چاپ سنگی

هو

# اجمل التواریخ

بسم الله الرحمن الرحیم

## فهرست سلطنت پادشاهان ایران

پادشاهان ممالک ایران بر وفق عقیده پارسیان تا زمان یزدجرد شهریار پنج گروه بوده اند **اول شاهزاده مه آباد**





نخستین پیمبر و پادشاه ملک عجم
زمان مملکت او و اولادش را صاحب
دبستان کیخسرو بن آذر کیوان
پار سی صد زاد سال کیوانی شمرده
وی طبقات خلایق را گروه گروه کرده
و آنها را بزراعت و حراثت و کسب و تجارت
و علم و طاعت و پهلوانی و کشورداری
بر گماشته بر او کتابی بلغت آسمانی
نازل شده آزاد ساهیر گویند و نسخت ترجمه

آن در نزد ما هست و آن پانزده صحیفه است و هر یک
منسوب به پیغمبری و بعد از او سیزده تن پیغمبر فرزانه
پدید آمدند همه آباد نام و همگی کیش مه آباد را قوی
کردند و پیروی او نمودند بعد از این چهارده تن وخشور
یعنی پیغمبر پسران آنان پشت بر پشت پیشوا و پادشاه
مردم شدند و آخرین آنگروه آباد آزاد نام از میان مردم
یکناری شده بطاعت یزدان پرداخت و پارسیان گویند
مکه خانه مه آباد بود و آنرا مه کده مینامیدند یعنی جای
پیکر ماه چرا که پارسیان صورت کواکب را مجسم کرده در
عبادتخانه های خود پرستش مینمودند طایفه
دوم جیان گویند زمان دولت جیان پس از





مه آبادیان یک اسپاسال کیوانی امتداد یافته و اول
پیغمبر و پادشاه اینگروه جیان جی افرام آباد آزاد بوده
که در کوه یزدان پرستی مینموده باستدعای خلق در
میان آنان آمده بتربیت آنها پرداخته او نیز پیرو کیش
مه آباد بوده آخرین این گروه جیان جی آلاد بوده طایفه
سیم پس از جیان شائیان بوده اند که بپادشاهی
تن در داده اند اول آنان شای کلیو بن جی آباد است او
نیز پیغمبر فرزانه و یزدان شناس بوده مدت دولت
شائیان را یک شمار سال شمرده اند و اپسین این فرقه
شای مهبول بود که از سلطنت کران گرفت و کهبد شد
و بفرشتگان پیوست و بعد او یاسان شاه شد طایفه

# چهارم یاسانیان اند گویند یاسان

بعد از شای مهبول پادشاه شد وی نیز پیروی مه آبادیان
میکرد یعنی کواکب و فروغ مند از مظهر انوار یزدان
میدانست و اصل کیش اینگروه بر پیروی کتاب دساتیر
مه آباد است مدت پادشاهی ایشان نه سلام سال بوده و
باز پسین آنان یاسان آجام است **طایفهٔ پنجم**
**گلشائیان اند** اول آنگروه را آدم خوانند
نغان ظهورش مطابق ظهور آدم خاکی پدر مردم که عربان
ابو البشر خوانند و پارسیان گلشاه را پسر یاسان آجام دانند
گویند کیومرز یعنی بزرگ زمین اوست و چون در پارسی
زا و سین بیکدیگر بدیل پذیرند کیومرز را کیومرس





خوانند عربان سین را ثاء مثلثه کردند آدم خاکی و
گلشاه از القاب اوست اما بر وفق اغلب تواریخ اسلامیه
از اولاد و احفاد نوح بوده و از اولاد اویند سیامک
هوشنگ تهمورس جمشید افریدون منوچهر
کیخسرو زردشت یعنی دشمن نه آذر ساسان اول
آذر ساسان پنجم حکیم و فرزانه و وخشور یگانه بودند
و این سلسله پیچیده تا زمان یزدگرد بن شهریار شش
هزار و بیست و چهار سال و پنج ماه قمری بر ایران پادشاهی
کردند **از آن پس تازیان یعنی اعراب بر**
**ملک پارسیان غالب شدند** و اولاد
ملوک پارسی مستاصل آمدند و ذکر حالات اینگروه

در تواریخ اسلامیه بر بعضی مکشوف و بر بعضی مبهم
و در سنهٔ سی و یک هجری یزدگرد
کشته شد و اعراب بر ملوک عجم مستولی
شدند و دولت از ایشان بستدند و پس از حضرت
رسول صلی الله علیه و آله که خلافت خلفای او
از سی سال فزون نبود از خلفا خلافت بر بنی امیه
افتاد و ایشان هزار ماه یعنی هشتاد و چند سال
خلافت کردند و از آن پس این کار بر بنی عباس پیوست
و ایشان پانصد و نه سال در کمال استقلال خلافت
کردند و در مدت خلافت ایشان چندین طبقه از
ایران برخاسته الا خلفای فاطمی اسمعیلی مصر و مغرب و





آل بویه و آل سلجوق سایر سلاطین ایران در بیشتر
اوقات همگی بمتابعت ایشان پادشاهی کردند و هر یک
از ایشان معدودی بودند بمدت معین ملک داشتند
تا هلاکو خان مغول بر مستعصم عباسی غالب و قاهر
گردید و دولت بنی عباس از ایران منقرض و مکنون
و در مغرب بروز و ظهور کرد بعد از آن سلطنت ایران
غالبا در سلسلهٔ مغول و دیگر اتراک بماند چنانکه
در تواریخ این بنده و دیگران مضبوط است چون از
حضرت اقدس شاهنشاه زاده بزرگ نسب رفیع حسب
خاقان نژاد سلطان نهاد مؤید منصور ولیعهد
دولت قوی شوکت ایران سلطان

مظفر الدین میرزا که مؤید باد

سهولت ضبط و حفظ را ترقیم موجزی از طبقات سلاطین سابقهٔ ایران الی الآن اشارت رفته بود و تفصیل آن علی مکرر است از تفصیل چشم پوشیدم و اما اجمالاً عدد طبقات سلاطین و ذکر اسامی ملوک و تعیین زمان سلطنت هر طایفه مذکور میشود چنانکه دیده و فهمیده خواهد شد و این جزوه را بملاحظهٔ حسن اجمال مسمی باجمل التواریخ کردن مناسب نمود و التوفیق من الله و منه البدو و الیه یعود

## گفتار در بیان ذکر اسامی ملوک دولت قدیمهٔ ایران از





## پیشدادیان و کیانیان و اشکانیان و ساسانیان

پیشدادیان ده تن بودند مدتشان دو هزار و دویست و چهل و چهار سال

کیومرث ۳۰

کیومرث ابن لاود بن ارم بن سام بن نوح سی سال گفته اند کیومرث یعنی بزرگ زمین بعضی او را پسر سام و برخی پسرزادهٔ سام دانند مدت هزار سال عمر یافته سی سال پادشاهی کرده در هر حال نبیرهٔ نوح بوده گویند شهر دماوند و استخر و بلخ او ساخته صاحب مرآت الکائنات از نصیحة الملوک غزالی نقل کرده که امور دین و شرع و نشر آن با شیث بوده و سیاست لشکر و تسخیر کشور با کیومرث بوده او مؤسس اساس

شهرهای و آبادی دنیا شده هوشنگ بن
سیامک بدست اهرمن کشته شد هوشنگ
چهل سال پادشاهی کرده پانصد سال عمر
داشته وی از حکمای بزرگست جاودان
خرد از کتب اوست طهمورث بن هوشنگ
معرّبست
سی سال عمرش هشت صد سال بعضی او را
تهورس بن انوجهان بن هوشنگ دانسته
تهمورث جد
اند جمشید بن طهمورث هفتصد سال هر که
تهم مرز غلط پانصد جلد
لغت پارسی از تازی شناسد داند که لفظ
طهمورث نام پارسی نیست بلکه معرّبست زیرا
که طا و ثا در پارسی نیامده پس چنانکه کیومرز





یعنی بزرگ زمین تهمرز یعنی شجاع عالم زیرا
که تهم بمعنی دلیر و شجاعست چنانکه تهمتن
فلک تهمّم و معنی ترکیبی آن بی همتایی است پس
تهمرز مانند کیومرز یعنی شجاع زمین والّا
طهمورث هیچ معنی ندارد ضحّاک بن علوان
علوان
هزار سال ضحّاک بن برادر شدّاد بن عاد است
که بحکم شدّاد بتصرّف ایران آمده بگرفته کوبند
خواهرزادهٔ جمشید بوده و پدرش علوان را
اهل عجم مرداس خوانند اصل این طایفه
از ملوک حمیر یمن و از اولاد ارم بن سام بن
نوح بوده اند فریدون بن آبتین پانصد

سال پریدون مربوطتر از فریدون است
چنانکه پرموده به از فرموده وی نبیرهٔ جمشید
جم بوده و بمازندران گریخته از ضحاک
متواری مانده در طفولیت بشیر گاو در بیشه‌ها
تربیت یافته تا بسعی کاوه سپاهانی بر ضحاک
خروج نمود و او را بکشت و بسلطنت نشست
و گرشاسب را که از اولاد جمشید و از اجداد رستم
بود جهان پهلوانی داد و وی ترکستانرا
بتصرف درآورد قصهٔ سلم و تور و ایرج و قتل
ایرج معروفست و منوچهر کین ایرج از سلم و تور
بخواست و سلطنتی باستقلال یافت پس در





گذشت منوچهر بن ایرج صد و بیست سال
بهشت روی
در عهد پادشاهی منوچهر افراسیاب بن
ورشیب
پشنگ بن شانپاسب بن ترک ٢ بن زو بن شروان
بن تور بن فریدون بمخالفت منوچهر برخاست
و لشکر کشید و خراسان و ری را بگرفت و
منوچهر بمازندران رفته بقلعهٔ مور روی
نمود در قوشه ده و قریهٔ کنس محلی متصل بدریا
بنیاد نموده آب دریا را بدان خندق در افکند
و دو سال آسوده در آنجا بماند و بلدهٔ رویانرا
آباد کرد آخر امر بمصالحه گذشته افراسیاب
از محاصره درگذشت و مراجعت بترکستان کرد

نوذر بن منوچهر بن ایرج هفت سال نوذر بدست
فرزندزاده
افراسیاب گرفتار و کشته شد و افراسیاب بر
ایران حکمران شد و مدت تسلط او را هفت
سال الی دوازده سال گفته اند پس ازینمدت
بترکستان باز گردید زاب بن طهماسب ابن
معربست
منوچهر پنج سال گرشاسب برادرزاده زاب
شش سال بوراثت زاب حکمرانی داشت کیقباد
بن زاب صد سال کیغباد باغین از اولاد نوذر بن
منوچهر بوده است کیکاوس بن فیافو بن کیغباد
صد و پنجاه سال کیخسرو بن سیاوش شصت
سال افراسیاب را بخون پدر بکشت لهراسب بن

کیانیان
با اسکندر
یعنی گریک
یونانی ده تن
مدت ملک
شان هفت
صد و سی و
دو سال بوده





اروند صد و بیست سال لهراسب در اصل لهراسپ
بوده است گشتاسب بن لهراسب صد و بیست سال
دین زردشت را در ایران رواج داد بهمن بن
یعنی عقل کل
اسفندیار صد و دوازده سال فرامرز را
بخون پدرش اسفندیار بردار زد هما دختر
بهمن بن اسفندیار سی و دو سال داراب بن
بهمن دوازده سال دارا بن داراب بن بهمن
چهارده سال در غلبهٔ اسکندر رومی
بدست سرهنگان خود کشته شد اسکندر
بن فیلقوس رومی چهارده سال مدت عمرش
سی و دو سال بوده است ابطلمس رومی

چهار سال از اکابر نایبان اسکندر بوده
بعد از اسکندر بر ایران لشکر کشیده با اشک
محاربه کرده کشته شد و اشک شهرهای
ملک ایران یافت اشک بن اشک پانزده
سال بعد از قتل ابطحنس بر ملوک طوایف
تقدم داشت و درفش معروف بعلم کاویانی
در نزد او بوده اما ملوک طوایف بوی خراج
نمیدادند اشک بن اشکان بن دارا هفت
سال شاپور بن اشک شش سال یا شصت
سال پادشاهی عاقل و عادل وپیروز امین
که عاشق و معشوق بوده اند معاصر شاپور بودند

اشکانیان از اولاد داراب اکبر یا ابطحنس روی بیست نفر بوده اند گویند چهار صد و شصت و شش سال پادشاهی کرده اند حال ملوک طوایف در تواریخ ایران منظم نمیباشد





بعد از شصت سال حکمرانی ملک به پسرش
بهرام باز گذاشت شهر مداین را او آغاز کرده
بهرام بن شاپور یازده سال بقولی پنجاه سال
بهرام بن شاپور قوی دست شد قریب باراضی
بوزنطیه که اکنون قسطنطنیه نام دارد شهری
که اساس آن از احجار منقوره بود بنیاد نهاده
و آتشکده بزرگ در آن حوالی بساخت مدت
ملکشرا چهل و هشت سال ضبط کرده اند
تختگاهش ری بوده بلاش بن بهرام شاه نوزده
سال باشام و ایتالیا جنگ کرده مظفر شد
هرمز بن بلاش نوزده سال بانی قادسیه

و نهروانست نرسی بن بلاش چهل سال
در پادشاهی ایران مستقل بود فیروز بن
هرمز دوازده سال پادشاه بیداد کر بوده
او را بکشتند هفده سال ملک داشته
بلاش بن فیروز پنج سال گویند دوازده سال
پادشاهی کرده بلده لار از آثار اوست خسرو بن
بلاش چهل سال مردی هرزه کار بد روزگار
بوده در رنج باسهال بمرد بلاشان بن بلاش
بیست و دو سال آخر ستون خیمه بر سرش
آمده بمرد و مدت پادشاهی او را بیست و چهار
سال دانسته اند اردوان بن اشغ بیست و

اشغانیان از نسل فریبرز بن کاوس بوده اند





سه سال خسرو بن اشغان نوزده سال بلاش
بن اشغان دوازده سال گودرز بن بلاش
سی سال نرسی بن گودرز نه سال یا بیست
بیژن بدل
سال گودرز بن نرسی پانزده سال یاده
سال اردوان بن نرسی سی و یک سال
اردشیر مشهور به بابکان ابن ساسان اصغر
چهل و یک سال یا بیست و پنج سال شاپور بن
اردشیر سی و یک سال هرمز بن شاپور دو
سال بهرام بن هرمز بن شاپور سه سال
بهرام بن بهرام هشت سال یا چهار سال
بهرام بن بهرام بن بهرام نه سال و چهار ماه

ساسانیان سی و دو تن بوده اند و مدت چهار صد و هشتاد پنج سال سلطنت کرده اند

نرسی بن بهرام ثانی نه سال یا هفت سال هرمز بن
نرسی نه سال یا هفت سال شاه پور ذو الاکتاف
بن هرمز هفتاد سال یا نود و دو سال اردشیر
بن بهرام بن هرمز دوازده سال یا چهار سال
شاپور بن اردشیر بن شاپور پنج سال یا پنجاه
سال یا بیست و یکسال بهرام بن شاپور یازده
سال یا سه سال یزدجرد بن بهرام بن شاپور
هجده سال یا بیست و دو سال بهرام گور بن
یزدگرد شصت و سه سال یا بیست و سه سال
یزدجرد بن بهرام گور هفتاد یکسال یا نوزده
سال هرمز بن یزدگرد یکسال یا بیست سال

فیروز بن



فیروز بن یزدگرد بیست و شش سال بلاش
بن فیروز پنج سال قباد بن فیروز چهل و سه
سال انوشروان عادل بن قباد چهل و هشت
سال هرمز بن نوشیروان دوازده سال
خسرو پرویز بن هرمز سی و هفت سال و
بقولی سی و هشت سال سی و دوم ملک
پرویز هجرت حضرت نبوی صلی الله علیه و آله
از مکه بمدینه بود شیرویه بن پرویز شش
ماه یا هفت ماه اردشیر بن شیرویه یکسال و
نیم شهرآزاد هشت ماه یا چهل روز بوران
دخت بنت پرویز یکسال و چهار ماه فیروز

جشنده

جشنده از بنی اعمام پرویز روزی چند اذرمی
دخت دخت پرویز چهار ماه کسری بن اردشیر
روزی چند خورزاد بن پرویز یکهفته فیروز بن
مهران یکروز فرخ زاد بن زاد بن زاد یک ماه
شهریار بن خسرو پرویز شش ماه یزدگرد بن
شهریار بن پرویز بیست سال مدت شانزده
از تطاول عساکر اسلام متزلزل بود تا در
سی و یک هجری بمرو کشته شد و بعد از

**حضرت پیغمبر صلی الله علیه و اله**
**خلفاء سی سال سلطنت کردند**

حضرت محمد صلی الله علیه و اله بن عبد الله





بن مطلب بن هاشم مدت عمر آنحضرت شصت و
سه سال بوده در چهل سالگی نبوت یافته
و بیست و سه سال در نبوت بزیسته مدت
سیزده سال بمکه بوده و ده سال بمدینه
و در سال یازدهم روز دوشنبه یازدهم
ربیع الاولی رحلت فرموده قلیلی عمر آن
حضرت را شصت و پنجسال گفته اند غزوات
آنحضرت بیست و نه بوده و نسوان نه پسر سه
دختر چهار تن کتاب و دبیران حضرت هفت
نفر اسامی پیغمبر محمد احمد عاقب حاقب حاشر
نبی الملحمه نبی التوبه شمایل مبارک در

تواریخ ضبط است ولادت رسول روز دوشنبه
ودروقت وضع حجرالاسود که روز دوشنبه بود
شانزده سال داشت هجرت از مکه بمدینه
روز دوشنبه بود وروز دوشنبه بمدینه
رسید وروز دوشنبه از دنیا بعالم عقبی
رحلت فرمود ابابکر بن ابی قحافه عثمان بن
عامر بن عمر آغاز خلافت عبدالله ابوبکر در
سال یازدهم ودرسیزدهم هجری درگذشت
عمرش شصت وسه سال مدت خلافتش
دو سال وسه ماه ویکهفته بوده است بعضی
پنجاه وپنجسال گفته اند عمر بن خطاب بن





نفیل بن عبد العزی ده سال وششماه مدت
عمرش شصت وسه سال عثمان بن عفان
بن العاص بن امیه دوازده سال مدت
خلافتش یازده سال ویازده ماه وهجده روز
سال عمرش هشتاد ودو سال علی بن ابیطالب
بن عبد المطلب بن هاشم چهار سال وشش
ماه مولدش در روز جمعه سیزدهم رجب در
درون حرم قبل از بعثت بده سال وقبل از
هجرت بیست وهشت سال آغاز خلافتش روز
جمعه بیست وپنجم ذی حجه سی وپنجم هجری در
شب جمعه نوزدهم رمضان ضربت خوردند وشهادتش

بیست و یکم رمضان اربعین هجری امام حسن
مجتبیٰ ع ابن امیر المؤمنین علی ع ششماه مدت
خلافتش تا شش ماه و پنج روز مدت امامتش بعد
از پدر هشت سال و چهار ماه شهادتش در
بیست و هشتم سفر سنهٔ چهل و نه مرقدش
در بقیع غرقد ذکر سلطنت بنی امیه
و بنی مروان از این طایفه چهارده
تن پادشاهی کردند و قریب نود
سال مدت ملک ایشان بود
معاویه ابن ابی سفیان بیست سال در سال
شصتم از هجرت در گذشت و پسرش یزید بوصیت





او بخلافت رسید یزید بن معاویه سه سال
ایام خلافت یزید پلید را دو سال و ششماه نیز
ضبط کرده اند در سال اول امام حسین ع را
شهید کرد در سال دویم مدینه را قتل و
غارت نمود در سال سیم مکه را خراب کرد
معاویه بن یزید چهل روز وی مردی دیندار
بود ترک خلافت گفت بکنجی خزید تا وفات
ابی لیلی کنیه داشت مروان بخلافت رسید
و او گفته الملک بعد ابی لیلی لمن غلبا و او
طرید رسول صلی الله علیه و آله بود مروان
یعنی رانده
بعد از خلافت مادر خالد بن یزید را بنکاح

آورد وآن زن شبے مروانرا بکشت وعبد الملک
ملک یافت واما مانند پدر شام ومصر داشت
وکار او رونق گرفت مروان بن الحکم نه ماه بوده
عبد الملک بن مروان بیست ویکسال ویکماه
عبد الملک ابن مروان فاضل وعاقل وفقیه
وفصیح وشاعر بوده اما خطاکار وظالم پرور
واز قبایح اعمال او تسلط حجاج بن یوسف است
بر مسلمانان دیگر غزوهٔ کعبه است با عبد الله
زبیر که حجاج ملعون نسبت بخانه جسارت و
خلاف ادب تمام کرد وعبد الله وبرادرش مصعب را
بکشت واین حادثه در سال هفتاد وسه هجری





واقع افتاد وعبد الملک سه سال از آن پس در
گذشت ولید بن عبد الملک نه سال ودو
ماه اندلس وکاشغر وهند را بگشاد سلیمان
بن عبد الملک دو سال وپنج ماه یا هشت ماه
در سال نود ونه درگذشته عمر بن عبد العزیز
مدت او دو سال وپنج ماه فوتش در صد ویک
یزید بن عبد الملک چهار سال بغایت آلوده
بود وخلیع العذار در فضایح در سال خمس
مائه بمرد هشام بن عبد الملک نوزده سال
وهشت ماه در عهد او زید بن علی خروج کرد
وشهید شد وجثهٔ اورا سالها مصلوب داشتند

ولید بن یزید یکسال و دو ماه در سنهٔ ست و
ثلثین مائة بجحیم مقیم شد و لشکر او را بکشتند
یزید بن ولید هشت ماه ابرهیم بن ولید سه
ماه مروان براو مستولی شد مروان الحمار شش
سال بردست ابو مسلم مروزی داعی ال عباس
کشته شد ذکر سلطنت بنی عباس و
عدد این سلسله سی و هفت نفر
بوده اند مدت ملک ایشان پانصد و
بیست و سه سال است بدانکه ظهور
دولت ال عباس در سال یکصد و سی و دو
هجری بوده که لشکر سفاح بر مروان حمار که





یکصد و بیست هزار سوار داشت غلبه کردند و
مروان بمصر گریخت در بوصیر کرد هیبت از سعید
مصر بدست لشکر عبد الله بن علی عم عبد الله
سفاح کشته شد سر او را بکوفه بردند سفاح
جلوس و بنی امیه را قهر و قتل کرد و ابو سلمهٔ
خلال را که چهار ماه وزارت او کرده بود بکشت
بدانکه دولتها بر دو گونه است اصلی و فرعی و
مراد از دولت فرعی دولتیست که بر اصلی طاری
شود اصلی سه دولت بوده است اول دولت
خلفای خمسه ابو بکر عمر عثمان علی حسن بن علی
دوم بنی امیه از ابتدای مصالحه حسن بن علی

تا بیعت تا سفاح کرد در صد و سی و یك بوده
سیم دولت بنی عباس از بیعت تا عبد الله
سفاح تا قتل عبد الله مستعصم در سنه ۶۵۶
اول ابو العباس عبد الله سفاح بن محمد
الکامل بن علی بن عبد الله بن عباس چهار سال و
نه ماه مدت عمرش را بیست و هشت سال نوشته
اند در صد و سی و شش گذشت ابو جعفر
منصور دوانیقی بیست و دو سال شهر بغداد
بنا نهاد در صد و چهل و پنج هجری و در
دو سال تمام شد مهدی عباسی پانزده
سال و یك ماه چون منصور در مکه بمرد

درثمان

در ثمان وخمسین مائة تا مهدی بیعت کردند
در سال تسع وستین مائة بزهر بمرد پسرش
هادی خلیفه شد هادی عباسی یکسال و
سه ماه هادی عمرش بیست و پنج سال در سبعین
مائة درگذشت هرون الرشید بیست و سه سال و
دو ماه فوتش در صد و نود و سه بطوس بوده
زمان عمرش چهل و هفت سال محمد الامین
چهار سال و هفت ماه قتلش در صد و نود
و هشت بوده زمان عمرش بیست و هشت سال
مامون الرشید بیست و هفت سال و هفت
ماه وفاتش در سنه دویست و نوزده زمان

عمرش

عمرش چهل و هشت سال المعتصم بالله
هشت سال و هشت ماه و هشت روز وفاتش
در دویست و بیست و هشت عمرش چهل و هشت
سال بابک خرم دین در عهد معتصم خروج
کرده هزار هزار کس در معارک کشته بود آخر
بدست آمده در بغداد بقتل رسید معتصم را
خلیفهٔ مثمن خوانده اند که هشت هزار غلام و
هشت هزار کنیز داشت و هشت شهر بنیاد
کرد و هشت هزار اسب ابلق با سواران او بوده
و هشت هزار هزار مثقال طلا و هشت هزار هزار
درم نقره از او باز ماند الواثق بالله پنج سال و



نه ماه بوده فوتش در دویست و سی و عمرش
چهل و شش سال المتوکل علی الله چهارده
سال و نه ماه سال قتلش در دویست و چهل و
هشت بوده المستنصر بالله ششماه مدت
عمرش بیست و پنج سال المستعین بالله
سه سال و نه ماه قتلش در دویست و پنجاه و
دو المعتضد بالله چهار سال و هفت ماه
وفات و قتل او در دویست و پنجاه و پنج در
محبس بکر سنگی بوده المهتدی بالله یکسال و
پنج ماه کمتر نیز نوشته اند قتلش در دویست و
پنجاه و شش المعتمد علی الله بیست و سه سال

فوتش در دویست و شصت و هشت بعضی دویست
و هشتاد نوشته اند بعضی گفته اند خلافت
معتمد پنج سال بوده و بعد از او برادرش ابو
احمد را موفق بالله لقب نهاده او مریض بود
ببغداد رسیده فوت شد مردم با پسرش المعتضد
بالله بیعت نمودند المعتضد بالله نه سال و نه
ماه و نه روز و فاتش در سنه دویست و نود هجری
بوده المکتفی بالله شش سال و هفت ماه
و فاتش در دویست و نود و شش بوده المقتدر
بالله بیعت و پنج سال قتل او در سیصد و بیست
و یک بدست سپاه مونس خادم در خارج بغداد

دو

روی داد القاهر بالله یکسال و شش ماه سپاه
ترکان از او برنجیدند و او را میل کشیدند در
مساجد گدائی میکرد تا درگذشت فاعتبروا
یا اولی الابصار و این واقعه در سیصد و بیست
و دو واقع شده الراضی بالله شش سال و ده ماه
یا هفت سال دو ماه و فاتش در سیصد و بیست و
و نه بوده المتقی بالله چهار سال و دو ماه فوتش
در سیصد و سی و سه بوده است المستکفی
بالله یکسال و چهار ماه در سیصد و سی و پنج
بدست معز الدوله دیلمی در بغداد هلاک
شد المطیع لله بیست سال و شش ماه و فاتش

در سیصد

در سیصد و شصت و شش بوده الطایع لله
هفده سال و دو ماه در سیصد و هفتاد و
شش در بغداد بدست بهاء الدوله دیلمی
معزول و محبوس شد القادر بالله چهل و یک
سال و چهار ماه بدست بهاء الدوله خلیفه
شد وفاتش در چارصد و بیست و هفت عمرش
هفتاد و دو سال القائم لامر الله چهل و
چهار سال و هشت ماه المقتدی بامر الله
نوزده سال از زمان متوکل تا عهد او هیچ خلیفه
باستقلال او نبوده الا معتضد و معتمد
وفاتش در چهارصد و هشتاد و دو در بغداد



بوده است گویند مقتدی بالله دختر ملک
شاه سلجوقی را خواسته و او با نظام الملک وزیر
و تجملی تمام که در تواریخ مسطور است روانه
بغداد نموده علی ای حال در چهارصد و نود
و یک مقتدی وفات یافته المستظهر بالله
بیست و پنج سال وفاتش در پانصد و نوزده
هجری المسترشد بالله هفده سال و دو ماه
در پانصد و سی و چهار کشته شد الراشد
بالله مدت خلافتش یکسال بعد از مسترشد
در پانصد و سی و چهار راشد بالله بر مسند
خلافت بر آمد سلطان مسعود در آن ایام ببغداد

آمده خلیفه بموصل کریخته مسعود راشد را
خلع و با مقتفی بیعت نمود راشد بعد از یک
سال که در عراق و آذربایکان سرکردان می
کشت در ظاهر اصفهان بزخم فدائیان کشته
شد المقتفی لامر الله بیست و چهار سال و نه
ماه بعد از مسعود قوت کرفت و سلجوقیانرا
ببغداد راه نداد و وفاتش در پانصد و پنجاه و
نه بوده المستنجد بالله یازده سال و یکماه در
سال پانصد و هفتاد در کذشت المستضئ
بنور الله نه سال و هشت ماه و وفاتش در پانصد و
هشتاد در بغداد بود الناصر لدین الله

چهل و

چهل و شش سال و یازده ماه خلیفه بزرکوار
دانشمند بوده در ششصد و بیست و هفت
رحلت نموده است الظاهر بامر الله نه ماه و بیست
و یکروز خلیفه شد کریم و رحیم و معطی و سخی
و عادل بوده در شش صد و بیست و هشت
وفات یافته المستنصر بالله هفده سال
یا شانزده سال قاآن خلفا بوده در شش
صد و چهل و چهار در کذشته المستعصم
بالله ابو بکر یازده سال و هفت ماه خلیفه
سی و هفتم است که دولت بنی عباس باو منقرض
شده است از آغاز خلافت عبد الله ابو بکر

خلیفه

خلیفه کرد در ماه ربیع الأوّل سال یازدهم
هجری بوده است تا آخر صفر سنهٔ ستّ و
خمسین و ستمائه که تاریخ قتل ابو بکر عبد الله
مستعصم است مدّت شش صد و چهل و پنج
سال امتداد یافته و بنی عبّاس ببغداد بدست
هلاکو خان ایلخانی انقراض یافته گویند
در آن سانحه عدد قتیلان بغداد بهزار
هزار و هشت صد هزار رسیده بود والله
اعلم بالصّواب آل طاهر که ایشان را
طاهریّه خوانند پنج تن بوده اند
و مدّت ملک ایشان پنجاه و پنجسال و

شش

ششماه است طاهر بن حسین بن مصعب
خزاعی بعد از قتل محمّد امین بحکومت خراسان
رفت و پس از یکسال و چندی نماند و حکومت
با پسرش قرار گرفت طاهر ذو الیمینین خزاعی
چهار سال آخر مسموم و مرحوم شد و حکومت
او بطلحه رسید طلحة بن طاهر بن حسین بن
مصعب شش سال بعد از پدر در سال
دویست و نه حاکم شد در عهد مامون در
سنهٔ دویست و بیست و سه وفات یافت
عبد الله بن طاهر ذو الیمینین هفده سال
بعد از طلحه عبد الله که از جانب خلیفه

مامون

مامون بمدافعهٔ بابک حزم دین مامور بود
احضار شد بایالت خراسان رفته مستقل
شد طاهر بن عبدالله بن طاهر هیجده سال
در سنه دویست و چهل بایالت رسید در
زمان واثق و متوکل و مستعین حکومت و
زندگانی داشت محمد بن طاهر بن عبدالله
بن طاهر یازده سال یعقوب لیث بر ولایت
او لشکر کشید و او از فوشنج هرات بنشابور
گریخت و استیصال یافت شاعر گفته است
در خراسان از آل مصعب شاه طاهر و طلحه است و عبدالله
باز طاهر دگر محمد دان کو به یعقوب داد تخت و کلاه

آل

آل لیث که ایشان را صفاریه خوانند
چهار تن بوده اند و مدت ملک
ایشان چهل سال بود ملک یعقوب
بن لیث سیستانی یازده سال چنانکه در نژاد
نامه آورده ام نسب اینطایفه با نوشروان داد
گر می پیوندد و در بدو حال بصفاری و روی
گری اشتغال داشته است یعقوب رفته رفته
پای بر مسند جهانگیری نهاد هر سالی ملکی
تصرف گرفت با خلیفه خلاف کرد آخر الامر در
سال دویست و شصت و پنج هجری بمرض قولنج
در گذشت آغاز ظهور دولت اینطایفه در دویست

و پنجاه

وپنجاه ویک بوده است ملک عمرو بن لیث صفار
سیستانی بیست و دو سال و نیم یا بیست و پنج سال
بعد از برادر بر ولایت او از جانب خلیفه حکمران
بود آخر بدست امیر اسماعیل سامانی گرفتار شد
و در مجلس خلیفهٔ بغداد درگذشت ملک
طاهر بن محمد بن عمرو لیث صفار سیستانی
شش سال در دویست و نود و سه گرفتار شد
ببغدادش بردند و در مجلس مرد امیر خلف بن
احمد بن یعقوب سیستانی پادشاهی بزرگ بوده
و پانزده سال حکومت داشته آخر الامر امیر خلف
بدست سلطان محمود غزنوی گرفتار شد و در

مجلس



مجلس سلطان روحش از حبس تن و حکومت سیستان
باقربای امیر خلف انتقال یافت و وفاتش در سیصد
و نود و نه بوده جمعی کثیر در سیستان حکومت
کرده اند امّا از جانب سلاطین غزنویه و سلجوقیه
ایالت داشته اند تفصیل این در تاریخ احیاء
الملوک تألیف شاه حسین سیستانی مسطور است
آل سامان از اولاد بهرام گور و
قبل بهرام چوبینه که ایشان را سامانیه
گویند نه نفر بوده اند مدت ملکشان
یکصد و هفت سال و چهار ماه است
و یکصد و دو سال و نیم نیز گفته اند

امیر

امیر اسماعیل بن احمد سامانی هشت سال
و دو ماه قولی پانزده سال امیر احمد ابن اسمعیل
سامانی شش سال و شش ماه بوده امیر نصر بن
احمد سامانی سی و سه سال و سه ماه یا بیست و
هفت سال امیر نوح بن نصر سامانی دوازده
سال و هفت ماه امیر عبد الملك بن نوح هفت
سال و شش ماه امیر منصور بن عبد الملك
بن نوح سامانی پانزده سال امیر نوح منصور
سامانی بیست و یکسال و هفت ماه امیر
منصور بن نوح بن نصر سامانی یکسال و هفت
ماه امیر عبد الملك سامانی هشت ماه و هفت





روز آخرین این طبقه ابرهیم منتصر بوده که
کشته گشته و سلطنت خراسان بغزنویه
رسیده و در سیصد و نود و پنج منقرض
شدند آغاز ظهور ملوك سامانیه در دویست
و شصت و یك بوده آل زیار از دیالمه
که ایشان را آل قابوس خوانند از
ایشان ده کس سلطنت کرده اند
مدت ملکشان صد و شصت بوده است
ماکان بن کاکی شش سال اسفار بن شیرویه
دیلمی هشت سال مرداویج بن زیار هفت سال
دشمکیر بن زیار سی و چهار سال بهمنون بن

دشمکیر نه سال شمس المعالی قابوس بن دشمکیر
بیست سال منوچهر بن قابوس بیست و پنج
سال دارا بن قابوس امیر کالنجار سی سال
کیکاوس بن اسکندر بیست و یکسال صاحب
قابوس نامه است و منظومات نیز داشته بعد
از و گیلان شاه پسر اوست و قابوس نامه
بنام او نوشته علی ای حال و او آخرین این
طایفه بوده است در اواخر جهانداری میکرده
صاحب قابوس نامه از خلیفه لقبش عنصر
المعالی بوده و مردی حکیم بوده رحمة الله
زمان انقراض ملک این طایفه در چهار صد





و شصت و هشت بعضی زمان حکومت این
قوم را صد و پنجاه و پنجسال دانسته اند آل
ناصر و آل سبکتکین غزنویه را گویند
و این طبقه چهارده کس اند مدت
ملکشان یکصد و نود و پنج سال
بوده است ظهور غزنویه در سیصد و هشتاد
و نه هجری بوده است امیر ناصر الدین سبکتکین
داماد البتکین بیست سال امیر ناصر الدین
سلطان محمود بن ناصر الدین سی و پنجسال
ابو العباس مأمون بن مأمون که بعد از برادرش
ابو منصور احمد بن مأمون موروثا از جانب آل

حق اسمعیل بن

سامان خوارزم شاه بوده امرایش اورا بکشتند
چون داماد سلطان محمود غزنوی بود سلطان
بخوارزم رفته قتله اورا بکشت وحکومت
خوارزم را بیکی از امرای خود واگذاشت سلطنت
آل فریغون انقراض یافت سلطان محمد بن
محمود غزنوی پنجسال سلطان مسعود بن
سلطان محمود سیزده سال سلطان مودود بن
سلطان مسعود هفت سال سلطان مسعود
ابن مودود یک ماه سلطان علی بن مسعود
دو سال عبد الرشید بن مسعود یکسال
فرخزاد بن سلطان مسعود شش سال





سلطان ابرهیم بن مسعود چهل ودو سال جلال
الدین مسعود بن ابرهیم شانزده سال شیرزاد
بن مسعود یکسال سلطان ارسلان شاه بن
مسعود سه سال سلطان بهرام شاه بن مسعود
سی ودو سال سلطان خسروشاه بن بهرام
شاه هشت ماه خسرو ملک بن خسرو شاه
دو سال آل بویه که ایشانرا دیالمه
خوانند پانزده تن بوده اند ودویست
و پنجاه وهشت سال وبقول یک
صد وهشتاد وپنجسال سلطنت
کرده اند آغاز ظهور دولت دیالمه در سیصد و

بیست و دو بوده عماد الدوله نخست فارس را
از خلیفه اجاره کرده بعد اظهار استقلال
نموده مالک شد در سنهٔ سیصد و سی و
هفت در گذشت رکن الدوله ببغداد لشکر
کشیده پسر عم عضد الدوله بختیار را از
خلیفه گرفته مقیداً بفارس آورد در خاتمهٔ
حال امویان و مقدمهٔ دولت عباسیان اجمالاً
ذکر شد که دولت اصلیست و فرعی و آن سه
دولت بوده اول از دولت اصلی دولت خلفای
حضرت رسول صلی الله علیه و آله بوده دویم
دولت امویان سیم عباسیان الی آخره اما سه





دولت فرعی بر این سه دولت اصلی طاری
شده و چنان مملکت آن عریض و بسیط گردیده
که همه خلایق آنرا مطیع شدند و بر منصب خلافت
خلفا غلبه کرد اول دولت علویان بمصر دویم
آل بویه بایران و غیره سیم دولت سلجوقیان
بوده و هرچه بغیر این سه دولت بوده است
بر خلافت غالب نشده اند اگرچه ملک ایشان
بسلطنتی کامل حاصل کرده تفصیل حالات
آل بویه در اغلب کتب تواریخ مضبوطست نسب
بویه ببهرام چوبینه منتهی میگردد و در فهرست
التواریخ و نژاد نامه سابقاً نگاشته ام حاجت

بتکرار نیست اوّل ایشان عماد الدّوله علی بن
بویهٔ دیلمی رحمه الله شانزده سال و هشتماه
عماد الدّوله وفاتش در سال سیصد و سی
و هشت بوده است رکن الدّوله حسن بن
بویه دیلمی چهل و چهار سال در سی صد و
شصت و شش درگذشته وزیرش ابو
الفضل محمّد بن الحسین المعروف بابن العمید
وصاحب عبّاد از اصحاب و توابع او بوده است
و ابن بابویه معاصر او بوده است معزّ الدّوله
احمد بن بویه دیلمی بیست و یکسال در سیصد و
سی ببغداد رفته مستکفی خلیفهٔ عبّاسی را





میل کشیده فضل بن معتمد را خلافت داد
عضد الدّوله بن رکن الدّوله رحمه الله سی و
چهار سال از آثار و امارت صدق نیّت او
عمارت دار الشّفای بغداد شریف نجف اشرف
و عتبات عالیات و حصار مدینهٔ منوّره
و بند امیر برود کرد برکهٔ اصطخر که آنرا هفت
پایه بود و اگر روزی هزار کس در عرض سالی
از آن برکه آب خوردندی تا حدّ یک پایه خالی
شدی در صفت آن برکه گفته اند که کوهی
دریائی طرح انداخته در فضل و کمال و رای
و تدبیر بی نظیر بود و اورا همگی شاهنشاه

دریاچه در کوهی فرود در صفت نیک گفته اند ع

می خوانده اند واو نیز چون مانند معز الدوله
شیعی مذهب و زیدی بوده چون او سبّ و
لعن خلفای جور را جاری و رایج نموده تعزیهٔ
ابا عبد الله الحسین را رواج داد و کتاب تاجی
که در مآثر آل بویه است بنام اوست شیخ مفید شیعی
و سید مرتضی علم الهدی و سید رضی از
تلامذهٔ شیخ مفید بوده اند قاضی ابو بکر
باقلانی خوارزمی هم در آن عهد بوده است
وفات عضد الدوله در سیصد و هفتاد و دو
بوده عز الدوله بختیار بن معز الدوله ولیعهد
پدر بود بشرط متابعت با عم خود رکن الدوله





واو جوانی قوی جثه پر قوت بوده در بغداد
امارت داشته در میانهٔ او و ترکان منازعه
و مقاتله افتاد و او مغلوب بواسطهٔ رفت
چون عضد الدوله بشنید ببغداد لشکر
کشید خلیفه و اتراک بتکریت بگریختند عضد
الدوله در بغداد جلوس کرده متمکن شد
کس فرستاده طایع خلیفه را ببغداد آورده
با او بیعت کرده بنشاند و بختیار را صاحب
اختیار کرده بفارس باز آمد اما بعد از فوت
رکن الدوله که عضد ببغداد رفت بختیار
با سپاه بمقاتلهٔ عضد الدوله در آمد و گرفتار

شد و بقتل رسید مدت عمرش سی و شش
سال حکومتش یازده سال مؤید الدوله
ابو منصور دیلمی رحمه الله هفت سال و شش
ماه در سیصد و هفتاد و سه درگذشت
فخر الدوله علی رحمه الله چهارده سال آثار
قبرش در شهر ری هنوز برقرار و بنام طغرل
سلجوقی بغلط معروفست در سنه ۳۸۷ شرف درگذشته
الدین دیلمی رحمه الله دو سال و شش ماه
وفاتش در سیصد و هفتاد و نه بنجف در
جوار مرقد پدرش عضد الدوله مدفون
شد صمصام الدوله مرزبان ابو کالنجار





بن عضد الدوله در سیصد و هشتاد و هفت
مقتول شد مدتش سه سال و شش ماه بوده
بهاء الدوله دیلمی بیست و چهار سال از
قادر عباسی شهنشاه قوام الدین لقب داشت
در ارجان فوت شد او را بنجف بردند مجد
الدوله ابو طالب رستم بن فخر الدوله بیست و
هشت سال شیخ الرئیس در آغاز وزیر او بوده
است بعد بوزارت ابو جعفر علاء الدوله
کاکویه رسید سلطان الدوله دیلمی دوازده
سال و چهار ماه در سنه چهارصد و پانزده
درگذشته ابو کالنجار بن سلطان الدوله دیلمی

رحمة الله بیست و پنج سال بعد از فوت ابوا
الفوارس در چهارصد و نوزده ابوکالیجار
فوت کرد در چهارصد و بیست در گذشت
جلال الدولة ابوطاهر دیلمی رحمة الله شانزده
سال و پانزده ماه در چهارصد و سی و
پنج در گذشت ملک الرحیم دیلمی رحمة الله
هفت سال بدست طغرل سلجوقی گرفتار
شد و محبوس بود تا در گذشت ابو منصور
ابرهیم فولادستون منتصر هشت سال بدست
فضلویه شبانکاره در چهارصد و چهل و
هشت مغلوب و محبوس شد تا بمرد ابوعلی





بن کیخسرو و آخر بن این طبقه است و انقراض
دولت این طایفه در چهارصد و پنجاه و
هشت بوده و آن ولایت بعد از فضلویه
شبانکاره بتصرف سلطان الب ارسلان
سلجوقی در آمده است و مدت هشتاد و
پنج سال در دست حکام سلاجقه بماند
تا سنقریان بعرصهٔ ظهور آمدند و از تصرف
سلجوقیه بدر آوردند بلی هر روز اختیار
جهان پیش دیگریست سادات اسماعیلی
که در مصر و مغرب بخلافت رسیده
اند چهارده کس اند مدت ملکشان

دویست و شصت و هشت سالست
ابو القاسم محمد بن عبدالله بیست و شش
سال خلافت کرده القائم بالله قاسم
بن محمد بن مهدی دوازده سال خلیفه
بوده المعز لدین الله معز الدین منصور
چهارده سال بیست و چهار سال نیز
گفته اند العزیز بالله ابو منصور نزار
بیست و یکسال خلافت داشته حکیم
نزاری قهستانی مرید و معتقد نزار
بوده است و شاعری است مشهور صاحب
دیوان معاصر با سعدی شیرازی و





ابوالحسن علی خلافتش شانزده
سال بوده است المستنصر بالله

بایکدیگر مراوده داشته اند الحاکم
بامر الله ابو علی منصور زمان خلافتش
بیست و پنج سال بوده است الظاهر
بالله طاهر بن حاکم خلافتش شصت سال
بوده است حکیم شاه ناصر خسرو علوی
مرید و نایب مستنصر بالله بوده است
و حجة لقب یافته و این طایفه چنانکه
در تواریخ است مملکتی وسیع داشته
اند و بر خلفای بنی العباس مسلط و
فایق بوده اند المستعلی بالله احمد دوازده
سال الآمر بامر الله علی منصور بیست و

هفت سال الحافظ لدین الله عبد العلی
بیست سال الظافر بالله محمد بن حافظ
پنجسال بوده است الفایز بالله ابو القاسم
سه سال بوده است العاضد لدین الله
عبد الله محمد دوازده سال بوده است
المنصور بعون الله اسمعیل سلطان صلاح
الدین بن یوسف نام او را در خطبه بینداخت
و منقرض شدند اسمعیلیهٔ قهستان
و رودبار که ایشانرا ملاحده
گویند هشت تن بوده اند و
مدت ملکشاهان صد و شصت و یک





سال بود حسن بن محمد صباح حمیری
سی و پنجسال کیا بزرگ امید رودباری
قزوینی چهارده سال و دو ماه و بقولی سی و
پنجسال محمد بن کیا بزرگ امید ۲ چهار سال
محمد بن حسن بن محمد چهل و شش سال
جلال الدین حسن بن محمد یازده سال علاء
الدین محمد بن حسن سی و پنجسال رکن الدین
خورشاه یکسال مغلوب هلاکو خان شد
و بقتل رسید و این طبقهٔ فسقه در دست
هلاکو خان ایلخانی انقراض یافته اند
ذکر طبقهٔ از سلاجقه که در

۲ بیست و چهار سال و دو ماه حسن بن محمد کیا بزرگ امید ع

خراسان و عراق سلطنت کرده
اند و مدت ملکشان یکصد و
شصت و چهار سال و نیمست
و ایشان پانزده تن بوده اند
وصاحب تاریخ مرات الکاینات نوشته
است که سلجوق در اصل لفظ ترکی سلجاک
بوده است اعراب تعریب کرده سلجوق گفتند
و بقانون خود بر آن جمع بستند و سلاجقه
خواندند و در تواریخ دیده ام که سلجوک
بسی و هفت پشت نسبش با فراسیاب بن
پشنک میرسیده است والله اعلم طغرل





بیک بن میکائیل بن سلجوق ببیست و شش
سال از خلیفه رکن الدین لقب داشت و
همدان دار الملکش بود با خلیفه خویشی
کرد و بزودی وفات یافت چقر بیک بن
میکائیل بن سلجوق چقر باز شکاری است
که بفارسی چرغ گویند و عرب چقر را معرب
کرده صقر نویسند نام اصلش داود بوده
در خراسان سلطنت داشته الب ارسلان
بن چقر بیک ده سال و شش ماه الب ارسلان
عضد الدوله و عز الدین لقب داشته
سلطان عادل عاقل کریم مجاهد غازی

بوده با دوازده هزار سوار با پادشاه نصارا
که بر تسخیر ایران میامد محاربه کرده براو
غالب شد جلال الدین ملک شاه بن
الب ارسلان بیست وسه سال پادشاه
بزرگ مستقل بوده بعدل وکرم معروف
ونظام الملک وزیر او بوده است ناصر
الدین سلطان محمود بن ملک شاه دو
سال سلطنت داشته جلال الدوله
ملک شاه اجازت از خلیفه یافته باصفهان
رفته مستقل گردیده برکیارق بن ملک
شاه دوازده سال وهشت ماه از خلیفه





رکن الدین لقب داشت ودر بغداد بود
سلطان محمد بن ملک شاه سیزده سال
ونیم لقبش غیاث الدین غزالی کتاب نصیحة
الملوک بنام او نگاشته است پادشاه عالم
شاعر بوده معز الدین سلطان سنجر بن
ملکشاه چهل وچهار سال سنجار نام
شهری از دیار بکر است که او در آنجا متولد
شده ونام شهر را بروی نهادند در ده
سالگی بپادشاهی رسید ممدوح شعرا
محمود علما بود پادشاهی متشرع وپاک
وعادل وفاتح بود بتفصیلی که در تواریخ

است در محاربهٔ غز مغلوب شد و چهار
سال در قفس گرفتار بود و پس از آزادی
برنج قولنج از سرای سپنج درگذشت
رحمه الله تعالی سلطان محمود بن محمد
بن ملک شاه سیزده سال و هفت ماه
یا دو ماه در چهارده سالگی بحکم مستظهر
بالله خلیفه در بغداد سلطان شد
در همدان وفات یافت رکن الدین طغرل
بن محمد بن ملکشاه سه سال بحکم سلطان
سنجر عم خود در عراق سلطنت داشت و
با برادر خود مخالفت میکرد تا درگذشت





سلطان مسعود سلجوقی هیجده سال و
ششماه پادشاهی دانای توانای مقتدر
بوده خلفای بغداد را معزول و منصوب
مینموده سلطان ابو الفتح ملک شاه
ثانی چهار ماه پانزده روز استعدادی
نداشته وزرا و امرا او را مخلوع نمودند
سلطان غیاث الدین محمد سلجوقی هفت
سال و نیم بجای برادر بر تخت برآمده
استقلال یافت آخر درگذشت سلطان
سلیمان شاه یک سال و شش ماه
استعداد پادشاهی نداشته او را گرفتند

وملک ارسلان را خواستند ملک ارسلان
سلجوقی پانزده سال و هشت ماه یا سه
ماه از قلعهٔ تکریت که محبوس بود او را
بیرون آورده سلطان کردند مغیث
الدّین طغرل بن ارسلان بیست سال
سلطنت کرده بقولی هیجده سال طغرل
سلجوقی آخرین این طبقه است و پادشاهی
قادر و شجاع و شاعر بوده با خوارزم شاه
علاء الدّین تکش معادات ورزیده در ری
محاربه کردند وی مست بوده شعری
از شاهنامه خوانده اسب برانگیخت و





از اسب بیفتاد سر او را بریدند و بغداد
فرستادند این سلسله انقراض یافت و
در شهر ری آثار عمارتیست گویند قبر
طغرلست امّا این غلط مشهور است بعد
از طغرل که برای او چنین مقبره میساخت
آن گنبد قبر فخر الدّوله دیلمیست که در
ری بمرد دیگر طبقهٔ که از نسل چقر
در کرمان سلطنت کرده اند نه تن
بوده اند مدّت ملکشان صد و
چهل و یکسال بوده است قاورد
بن چقر بیک بن میکائیل سلجوقی سی و

دوسال چقر برادر تاریخ مرات الکاینات
کہ در اسلامبول تصنیف یافته است چاقر
بیگ نوشته اند سلطان شاه بن قاورد
سلجوقی دوازده سال توران شاه سلجوقی
بن قاورد چهل و دو سال ایران شاه
محمد بن توران شاه سلجوقی چهارده سال
ارسلان شاه بن کرمان شاه طغرل
شاه بن محمد سلجوقی دوازده سال ارسلان
شاه سلجوقی بن طغرل هشت سال بهرام
شاه سلجوقی ده سال توران شاه بن طغرل
هشت سال محمد شاه سلجوقی دوازده





سال سلاطین خوارزم شاهیه
نه تن بوده اند مدت ملکشان
یکصد و سی و هشت سال است
قطب الدین محمد بن انوشتکین سی سال
اول از جانب سلطان سنجر سلجوقی حکومت
یافت هنگام استقلال باستبداد رای
خوارزم شاه شدند سلطان اتسز بن محمد
نوزده سال و نیم ایل ارسلان بن اتسز
هفت سال و شش ماه سلطان شاه بن
ارسلان بیست و یک سال سلطان تکش
خان بیست و هشت سال و شش ماه سلطان

علاء الدین محمد خوارزم شاه بیست و یک
سال علاء الدین محمد خوارزم شاه بعد
از پدرش تکش خان در جوانی بسلطنت
رسید و از پدر در گذشت در علم فقه
و اصول و تمجید علماء و فضلا رتبهٔ عالی
داشت و شجاع و جسور و مجد و ساعی و
جانی و خونریز بود پیوسته لباس درویشانه
می پوشید زیب و زینت دوست نمیداشت
بر خراسان و خوارزم و مازندران و تکران
و کرمان و کیچ و سجستان و غور و غزنه و
هندوستان و بعضی ولایات تاتار حکمران

بود



بود قصد تسخیر بغداد و عزل خلیفه کرد تا
همدان آمد شیخ شهاب الدین سهروردی
از جانب خلیفه بر نصیحت و رسالت نزد وی
رفت تمکینی نیافته مراجعت نمود اما
سپاه برف اردوی خوارزم شاه را متفرق
ساخته برگردید چون غبار نفاق در میانه
او و چنگیزخان مرتفع شد با وجود چهار
صد هزار سوار مغلوب و منکوب گردید و
شرح آن در تواریخ مسطور است عاقبت
در جزیرهٔ آبسکون استراباد بمرد و کفن
نداشت در سال ششصد و هفده فاعتبروا

یا اولی

یا اولی الابصار سلطان غیاث الدین غورشاه
رکن الدین بن محمد سلطان جلال الدین
غورشانجی
محمد مینکبرنی این سه برادر علی التناوب
پانزده سال حکمرانی داشته اند وسبب
این لقب آنکه خالی سیاه بر بینی داشته است

## ذکر قراختائیان از اولاد براق حاجب و این طبقه هشت تا نه کس بوده اند و مدت ملکشان هشتاد و شش سالست

براق حاجب قراختای پانزده
سال براق از امرای کورخان ختای بوده





نزد محمد خوارزم شاه برسالت آمده اما
رخصت مراجعت نیافته بماند در فترت
مغول از راه کرمان قصد خراسان کرد
حاکم کرمان طمع در همراهانش کرده منازعت زعه
برخواست براق بر کرمان مظفر شده ضبط
نمود مدت پانزده سال در آنجا سلطان
بود در ششصد و سی و دو در گذشت
رکن الدین مبارک خواجه شانزده سال
وی پسر براق حاجبست قطب الدین محمد
شش سال برادرزاده براق بوده شش
سال حکومت نموده در ششصد و پنجاه

وپنج درگذشت قتلغ خواتون و حجاج
سلطان الی سیزده سال چون در میانه
والده وفرزند مخالفت روی داد خواتون
غلبه کرد و حجاج بهند رفت بعد از وفات
حجاج بدهلی قتلغ خواتون در حکمرانی
مستقل شد مدت بیست و پنجسال
حکومت کرده است در سال سیصد و
هشتاد و یک درگذشت جلال الدین
سیورغتمش نه سال بحکم ارغون خان
حاکم کرمان شد دختر منکوتمر بن هلاکو
زنش بوده است در سنه ۶۹۱ معزول شد





پادشا لاله خواتون پس هشت سال
شاعره ماهره بوده مظفر الدین محمد بن
حجاج هشت سال یا هفت سال سلطان
شاه جهان بن قطب الدین دوازده سال
حکومت ایشان بآل مظفر رسید و منقرض
شدند حکام آل مظفر که در
فارس و کرمان استقلال یافته اند
هشت تن بوده اند مدت
ملکشان یکصد و بیست سال
بوده است امیر مظفر الدین ابو منصور
امیر مبارز الدین محمد بن مظفر بیست و دو

سال امیر مبارز الدین محمد مظفر مردی
سفاک خونریز بوده و هزار کس بدست
خود کشته مع هذا امر بمعروف و نهی
از منکر مینموده چنانکه اورا محتسب
شیراز نامیده اند در هفتصد و شصت
و پنج اورا میل کشیدند و نماند شاه شجاع
بیست و شش سال شاه محمود شاه نزده
سال سلطنت داشته مادر شاه شجاع
و محمود دختر شاه جهان بن قطب الدین
قراختای حاکم کرمان بوده است سلطان
زین العابدین و شاه منصور و عماد الدین





احمد شاه یحیی هر یک بنوبت چند سال
سلطنت کرده اند و بدست امیر تیمور هلاک
شدند در کرمان حکومت داشتند بعد
از انقراض آل مظفر عمر شیخ بن تیمور حکمران
ممالک فارس شد و بعد از او بنوبت گروهی
حکمرانی کردند جهان ای برادر نماند
بکس والسلام **ذکر اتابکان موصل**
**و این طایفه دوازده نفر بوده**
**اند مدت ملکشان صد و پنجاه**
**و سه سال بوده** اتابک آق سنقر
بحکم ملکشاه سلجوقی دو سال حکومت

حلب نموده در سنه ۴۹۱ درگذشت عماد
الدّین زنگی پسر او در شامات و موصل
و کردستان مدّت بیست و سه سال
حکمرانی داشته نور الدّین محمود پسر او
سی و نه سال ملک صالح پسر او هشت
سال سیف الدّین غازی ده سال
قطب الدّین مودود چهار سال سیف
الدّین غازی یازده سال عزّ الدّین
مسعود دوازده سال نور الدّین ارسلان
نوزده سال عزّ الدّین مسعود دو سال
بدر الدّین لولو عمرش نود و شش سال





فوتش در سنه ۶۵۹ بوده است ملک صالح
پسر بدر الدّین لولو در سنه ششصد و
شصت بدست سپاه هلاکو خان هلاک
شد موصل و جزیره العرب بتصرّف مغول
در آمد اتابکیهٔ آذربایجان شش
نفر بوده اند مدّت ملکشان
شصت و هفت سال است اتابک
ایلدکز بیست و یک سال اتابک محمّد بن
ایلدکز جهان پهلوان سیزده سال
اتابک قزل ارسلان پنج سال اتابک
ابوبکر بن محمّد بیست سال ممدوح ظهیر

قتلق
درایشان بعضی
بنکشت

ظهیر الدین فاریابی بوده است قتلو اینانج
بن محمد چهار سال اتابك مظفر الدین
بعضی اوزا ازابلدکز نیه خارج دارند اوزبك
بن محمد در النجق بمرد مدت ملکش پانزده
سال بوده واین طایفه منقرض شدند

## ذکر اتابکان سنقریه حکام فارس

ایشان یازده نفر بوده
اند مدت ملکشان تخمیناً
صد وپنجاه سال است اتابك سنقر
بن مودود حکومتش در پانصد وچهل و
سه مدت ملکش یازده سال وبقولی





سیزده سال و یازده ماه بوده اتابك زنکی
چهارده سال اتابك تکله بن زنکی بیست
اتابك طغرل بن سنقر بعد از قتل تکله
مدت نه سال استداد یافت اتابك
سعد بن زنکی بیست وهشت سال حکمرانی
داشته سعد بن زنکی از اکابر اتابکان
فارس بوده شیخ مصلح الدین تخلص
خود را با یای نسبت بدو درست نموده
در هنکام عزیمت محمد خوارزم شاه
بعراق اتابك با هفتصد سوار در حدود
ری خود را برو زد واز اسب خطا شد

وگرفتار آمد بشرط حباله دختر خود بعقد
جلال الدّین منکبرنی پسر خوارزمشاه
دیگر باره بحکومت فارس رسیده در
ششصد و بیست و سه درگذشت بعد
از و ابوبکر بن سعد حکومت یافت ابوبکر
بن سعد زنگی مدت سی سال متابعت
قاان میکرد اتابک سعد بن ابوبکر
دوازده روز اتابک محمد بن سعد دو
سال و هفت ماه محمد شاه بن سنقر
مدت پنجماه پادشاه بود مظفر الدّین
سلجوق شاه دوامی نداشت ایش





خاتون بن سعد بن ابوبکر بن سعد زنگی
مدّت حکومتش یکسال بوده است در
ششصد و هشتاد و پنج درگذشت و
برحسب امر ارغون خان شمس الدّوله
یهود و دیگران حکومت فارس یافتند

## اتابکان لرستان و این طایفه

نه نفر بوده اند مدّت ملکشان
یکصد و هشتاد و سه سال بوده
است اتابک ابوطاهر محمد بن علی مدّت
بیست و پنجسال اتابک بوده در پانصد
و هفتاد و پنج فوت شد اتابک نصرة الدّین

هزاراسب بعد از پنجاه سال حکومت در
ششصد و بیست و پنج درگذشت اتابک
تکله بن هزاراسب مدت حکومتش سی
سال در تبریز بحکم هلاکو کشته شد
اتابک الب ارغون بن هزاراسب مدت
حکومتش پانزده سال در ششصد و
هفتاد و یک درگذشت اتابک یوسف
شاه مدت حکومتش هفده سال بوده
است بحکم غازان خان کشته شد اتابک
افراسیاب بن یوسف شاه مدت حکومتش
دوازده سال بوده است اتابک نصرة الدین





احمد مدت حکومت وی سی و سه سال
در هفتصد و سی در هفتصد و سی و
سه درگذشت کتاب تاریخ معجم بنام
اتابک نصرة الدین بن احمد است و نام
وی را زنده گذاشته و از تألیفات فضل
الله پدر عبدالله وصاف شیرازی است
رحمة الله در ترجمهٔ تاریخ تجارب السلف
که مترجم آن هندوشاه بن سنجر بن عبد
الله الصاحبی الکیرانی النخجوانیست هم
بنام اتابک مذکور مسطور است و اصل آن تاریخ
عربی از تصانیف منیف صفی الدین محمد

بن علی الطقطقی بوده که بنام زنکی شاه
بن صاحب السعد بدر الدین حسن بن احمد
الدامغانی نکاشته است و دو سال بنیابت
برادرش صیف الدین امیر محمود حکومت
کاشان یافته و خود در متن کتاب بیان
کرده یوسف شاه ثانی مدت حکومتش
شش سال در هفتصد و چهل در کذشت
افراسیاب ثانی معاصر امیر تیمور بوده و
او آخر بن اتابکانست بعد از و آن سلسله
منقرض شدند **ذکر ملوک غور که**
**از ایشان هفت تن بسلطنت**





**رسیده اند مدت ملکشان**
**یکصد و شش سال و سه ماه بوده**
**است** سلطان علاء الدین حسین
ملقب بجهان سوز زمان ملکش مدت شش
سال بوده است چون غزنین را بسوخت
این لقب یافت در پانصد و پنجاه و شش
در کذشت سیف الدین محمد بن علاء
الدین حسین بعد از هفت سال حکمرانی
کشته شد سلطان غیاث الدین محمد
بن سام در پانصد و نود و نه بمرد چهل
سال سلطنت داشته سلطان شهاب

الدّین مدّت سلطنتش چهار سال در
ششصد و دو بدست فدائی هندی
کشته شد سلطان محمود بن غیاث
الدّین محمّد بعد از مدّت هفت سال خطبه
بنام محمّد خوارزم شاه خواند سلطان
سام بن محمود بحکم مادر محمّد خوارزم
شاه او را بجیحون غرق کردند و بمرد
اتسز بن علاء الدّین استقلالی نیافت
این سلسله منقرض شدند این طایفه
نسب خود را بآل سامانی می پیوندند
همانا آنکه این طبقه را چهارده تن







شمارند و شصت و چهار سال مدّت
انکارند دو تن آخر را در سلک شمار
نیارند و این طبقه در دست خوارزم شاهیان
انقراض یافتند در سنهٔ ۶۹ و حکومت غور
بامیری از امرای خوارزم شاه رسید

## ذکر حکّام بامیان که بطانهٔ غور یا نیز محسوب شوند و آنها چهار کس بوده اند

ملک فخر الدّین
مسعود عمّ سلطان غیاث الدّین محمّد بن
سام بن حسین غوری او را سه پسر شجاع
بوده شمس الدّین محمّد و تاج الدّین زنگی

وحسام الدّین علی ملک شمس الدّین
محمد بن فخر الدّین مسعود بعد از پدر حاکم
بامیان شد مدتش چهارده سال ملک
بهاء الدّین سام بن شمس الدّین محمد مدت
ملکش چهارده سال رسالهٔ بهائیه
فخر الدّین رازی بنام ملک بهاء الدّین
نوشته شده است گویند وفات ملک
بهاء الدّین در سنهٔ ششصد و دو بوده
علاء الدّین علی بن بهاء الدّین سام بعد از
اندک حکمرانی درگذشت ملک مسعود
بن علاء الدّین بعد از ایالت بدست برادر





زاده اش کشته شد و حکومتش امتدادی
نیافت لهذا چهار تن شمرده شده اند
جلال الدّین بن بهاء الدّین علی هفت سال
در ششصد و نه بدست محمد خوارزم
شاه ضایع شد ممالیک و غلامهای
ملوک غور که در هند و سند
حکومت کرده اند و ایشان
چهار نفر بوده اند چون شهاب
الدّین غوری اولاد نداشت غلامان
ترک را بفرزندی تربیت میکرد و جمعی
سلطنت و حکومت یافتند تاج الدّین

یلدوز و قطب الدّین ایبک از آنجمله بوده اند
که سلطنت داشته اند تصنیف کتاب تاج
المآثر بنام قطب الدّین ایبک حاکم دهلی
نام نامی او را هفتصد سال است که زنده دارد
امیر تاج الدّین یلدز حاکم غزنین و سند
در سنهٔ ششصد و دوازده بدست شمس
الدّین صاحب دهلی اسیر و کشته شد امیر
قطب الدّین ایبک حاکم دهلی هند در
ششصد و هفت در گذشت گویند از
اسب افتاده هلاک شد قطب الدّین ایبک
مدّت بیست سال در هند سلطان بود





چهارده سال خطبه بنام او خواندند
ملک آرام شاه بن سلطان قطب الدّین ایبک
بعد از پدر بسلطنت رسیده پس از چندی
مخلوع گردید و شمس الدّین مستقلّ شد
امیر ناصر الدّین قباچ حاکم اچّ و ملتان
معاصر جلال الدّین خوارزم شاه بوده

ذکر طایفهٔ خلج و ترک که در
هندوستان و لکهنو حکومت
کرده اند اوّل محمّد بختیار و آخر
ناصر الدّین محمود عدد آنها ده

نفر اند طایفهٔ خلج از نجبای اهل ترک

و محمد بختیار از غور بوده در عهد ملک
شهاب الدین غوری که غلامانش به تسخیر
بلاد و حکمرانی عباد اقتدار داشتند وی
نیز بواسطهٔ شجاعت بر بعضی از بلاد
هندوستان غالب شده و بسلطان
قطب الدین ایبک پادشاه دهلی که هم
از پروردگان شهاب الدین غوری بود
حملی از ولایات مسخرهٔ خود برده بر ولایات
لکن مستولی شد و حکمرانی کرد و پس از
چندی درگذشت محمد شیران خلجی از
اقوام او حکومت یافت او هم درگذشت





حسام الدین عوض و ملک فیروز جلال
الدوله در دهلی سلطنت داشتند علاء
الدین محمد بن شهاب الدین مسعود پادشاهی
نزدیک شد در محاربه با سپاه مغول شصت
هزار کس بقتل آورد و قریب پانصد هزار
کس سپاه داشته پسرش قتلغ شاه خضر
خان را از حبس بقتل آورد و مستقل شد
محمد بختیار خلج محمد شیران خلجی حسام الدین
عوض قتلش در ششصد و چهارده
ملکش دوازده سال ملک فیروز جلال
الدوله مدت ملکش هفت سال علاء

الدین محمد بن مروان بن شهاب الدین مسعود
در محاربهٔ مغول شصت هزار ترک بقتل
آورد سنهٔ ۷۱۵ در گذشت عدد عساکرش
بچهار صد و هفتاد هزار رسید سلطان
مبارک شاه مشهور بقتلغ شاه بن غیاث
الدین محمد شاه در هفتصد و پانزده
در گذشت شمس الدین ایلتمش ترک
در سنهٔ ششصد و سی و سه در
گذشت مدت ملکش ببیست و شش
سال بوده سلطان فیروز شاه نبیرهٔ
قتلغ شاه پسر شمس الدین ایلتمش بسلطنت





رسید در هفتصد و سی در گذشت
مدت ملکش هفت ماه بوده است سلطان
رضیة الدین خواهر فیروز شاه بن شمس
الدین بوده معز الدین بهرام شاه بن شمس
الدین ایلتمش بر رضیه و شوهرش غلبه
کرده هر دو را بکشت خود نیز عاقبت
شهادت یافت مدت ملک او در دهلی
دو سال و چهل و پنج روز بوده رکن
الدین فیروز شاه چون چندی پادشاهی
کرد بواسطهٔ کثرت لهو و لعب امرا او را
معزول و بسلطان ناصر الدین پیوستند

ناصر الدین محمود بن شمس الدین در سنهٔ
هشتصد و یک بدست امیر تیمور مقهور
شد و هندوستان و دهلی بتصرف امیر
در آمد تفصیل حال او در کتاب طبقات
ناصریست که منهاج سراج جوزقانی بنام
او نوشته است ذکر حکمرانان نیمروز
مشهور به سیستان و این طایفه
هشت تن بوده اند و مدت
ملک ایشان بعد از صفاریه
طاهر بن محمد بن طاهر بن خلف در عهد
سلطان سنجر در سنه ۵۲۳ سیستان را





تصرف کرده بحکمرانی رسید ملک تاج
الدین ابو الفضل داماد سنجر بوده در
پانصد و پنجاه و نه بمرد ملک هشتاد و دو
عمرش صد بوده ملک شمس الدین بن
محمد هجده برادر خود را کشته امرا او را
بکشتند ملک تاج الدین حرب بعد
از صد و بیست سالگی کور شده بمرد
شصت سال حکومت کرده یمین الدوله
بهرام شاه در ششصد و هفده بدست
فدائیان کشته شد نصرة الدین بن
بهرام شاه در غلبهٔ لشکر مغول به

سیستان کشته شد رکن الدین بن
بهرام شاه او نیز بدست سپاه مغول
مقتول شد شهاب الدین محمود بجات
ملک فراه بدست مغول کشته شد و
تاج الدین حکومت یافت ذکر آل
کرت که حکومت هرات و غور
کرده اند و این طایفه نه نفر بوده
اند مدت ملکشان قریب به
صد و چهل یا صد و سی سال بوده
اول ملوک آل کرت ملک شمس الدین است
و ملک شمس الدین از جانب پدر نسبتش





بسلطان سنجر میرسد و دختر زاده ملک
رکن الدین بوده و نسب ملک رکن الدین
بعز الدین عمر مرغنی منتهی میشود و عز
الدین از بنی اعمام سلطان غیاث الدین
غوریست ملک رکن الدین ملک شمس
الدین را تربیت نموده و وقتیکه بار دوم
چنگیز خان میرفته ملک شمس الدین را
نایب خود کرده و گاه با خود می برده در نزد
امرای چنگیز خان اعتباری داشته
ملک رکن الدین در شهور سنه ششصد و
چهل و سه در گذشت شمس الدین قصد

اردوی بزرگ خانی نموده دریکی از
معارک خدمات دلیرانهٔ او در نظر
قاآن جلوهٔ قبول یافته امارت هرات
وغور وغرجستان واسفراز وفراه و
سیستان بوی تفویض فرمود وی
هرات را دار الملک ساخته باباذانی
آن پرداخت ودر زمان اباقاخان صاحب
طبل وعلم شد بالآخره در شهور سنهٔ
ششصد وهفتاد وشش مسموم کشته
درگذشت ملک شمس الدّین بزرگ
بیست وهشت سال سلطنت داشته

ملک



ملک رکن الدّین محمّد بن ملک شمس الدّین
محمّد مهین سی وسه سال او را شمس الدّین
کهین مینامیدند بعد از بیست وسه سال
در هفتصد وپنج درگذشته ملک فخر
الدّین بن ملک رکن الدّین دو سال قلعهٔ
اختیار الدّین هرات از بناهای اوست ودر
سنهٔ هفتصد وشش وفات یافته ملک
غیاث الدّین در هفتصد وبیست وهشت
وفات یافت ملک شمس الدّین دو سال
در هفتصد وسی بهرات درگذشته ملک
حافظ الدّین بعد از برادرش شمس الدّین

بن

بن غیاث الدّین حکومت یافت در هفت
صد و سی و دو بدست غوریان هلاک
شد ملک معزّ الدّین حسین سی و نه
سال در هفتصد و سی و شش که سلطان
ابو سعید خان چنکیزی درکذشت ملک
در هرات خطبه بنام خود خوانده بر اعدا
ظفر یافته مدّت سی و نه سال در کمال
استقلال سلطنت کرده در سنهٔ
هفتصد و هفتاد و یک بهرات درکذشت
ملک غیاث الدّین پیر علی بن ملک معزّ
الدّین حسین دوازده سال در ایّام حکومت





خود بحکم اختلاف مذهب با خواجه علی
مؤیّد سربدار که اظهار تشیّع میکرد عداوت
ورزیده همه ساله در نیشابور خرابی
مینمود آخر الأمر محکوم امیر صاحبقران
تیمور کردید در سال هفتصد و هشتاد
او و آل کرت منقرض شدند ذکر اسامی
خوانین مغول که اوّل ایشان
چنکیز خان بن یسوکا بهادر از
اولاد مغول خان بن النجه خان
از اولاد ترک بن یافث بوده
و آخر السلاطین موسی خان

و عدد اینطایفه بقولی چهارده
و مدت یکصد و پانزده سال
بقولی یکصد و سی و یک سال
سلطنت کرده اند چنکیزخان بیست
و پنجسال ولادت چنکیزخان در پانصد و
چهل و نه بعهد خلافت المقتفی بالله
عباسی و زمان سلطان محمود سلجوقی
در مغولستان بوده و در پانصد و نود
و نه در زمان الناصر بالله و سلطنت
سلطان محمد تکش خوارزمشاه بر مسند
خانی عروج کرده در ششصد و شانزده





قصد خراسان کرد و کرد آنچه کرد و وفاتش
در عهد مستنصر بالله در سنه ششصد و
بیست و چهار در ترکستان اتفاق افتاده
او کتاقاآن بن چنکیزخان سیزده سال
در عدل و بذل بی همتاست مکارمش را
منظوم کرده ام در ششصد و سی و نه
در گذشت در مدت سلطنت خود یک
صد و شصت هزار تومان مغولی که هر
تومانی ده هزار تومان این زمانست به
مردم داده و بر زخمهای سینهٔ خلایق
که از دست پدرش بوده است مرهم نهاده

است کیوک خان بن قاآن یکسال در
سمرقند وفات یافت بمذهب نصاری
مایل بوده است منکوقاآن بن تولی نه
سال در سنه ۶۵۵ درگذشته هولاکو
خان بن تولی خان نه سال در ششصد و
پنجاه و یک بحکم برادر اکبر منکوقاآن با
یکصد و بیست هزار سوار بر تسخیر ایران
و روم و شام و مصر روی آورد و قتل و
غارت بسیار کرد از جمله در بغداد که
تا پانصد سال آباد بود هزار هزار و هشت
صد هزار کس قتل نمود بعد از مراجعت





از شام و روم در تبریز توقف جست در
مراغه زیج بست در ششصد و شصت و سه
درگذشت و خاک گشت اباقاخان هجده
سال در ششصد و هشتاد درگذشت
احمد خان دو سال و دو ماه وی مسلمان
شد و ارغون خان او را بکشت ارغون
خان هفت سال پادشاه جبار و ستمگر
بیرحم بوده استقلال تمام داشته
کیخاتو خان برادر ارغون خان سه سال و هفت
ماه مرد شهوت پرست امرد دوست ظالم
بوده بحکم بایدو در مغان کشته شد

بایدو خان هفت سال و نه ماه بقولی
هشت ماه ملک داشته بحکم غازان کشته
شد غازان خان هشت سال و نه ماه مسلمان
شده در سنهٔ هفتصد و سه در نواحی
قزوین برحمت ایزدی پیوسته سلطان
محمد خدابنده دوازده سال و نه ماه وی
شیعهٔ اثنی عشری بوده رحمه الله ابو سعید
بهادر خان نوزده سال و شش ماه در دوازده
سالگی بر مسند خانیت برآمد و زمام مهام
ملکی بکف کفایت امیر چوپان گذاشت و
بر تفصیلی که در تواریخ است امیر چوپان

و اولاد



و اولاد او را از پای در آورد و خود در هفت
صد و سی و شش در قراباغ گذشت آرپا خان
نه ماه بدست موسی خان هلاک شد موسی
خان ایلکاییان بر موسی بشوریدند و
اختلال در حال او راه یافت و هلاک
شد و طغاتمر خان نیز استقلالی نیافته
شیخ ایلکانی در تبریز جلوس نمود و چوپانیان
بر او خروج کردند دولت چنگیزخانیان
در ایران منقرض شد و چوپانیان بعرصه
در آمدند **ذکر حکام چوپانیان**
**و ایلکاییان طایفهٔ اولاد دو**

نفر

نفر و نوزده سال و هشت ماه
حکومت کرده اند و دویم چهار
نفر اند ایشان هفتاد و چهار
سال هشتاد و شش نیز گفته
اند حکومت کرده اند امیر شیخ حسن
بزرگ بن تیمورتاش بن چوپان هفت سال
ملک اشرف برادر شیخ حسن چوپانی سیزده
سال در ظلم برادر حجاج و فرزند زیاد بوده
چهارصد قطار استر و هزار قطار شتر
جواهر و نقود او را بار می نمودند تا بدست
جانی بیگخان اوزبک کشته شد دیدی





که چه کرد اشرف خر او مظلمه برد و ازبکان
زر معروفست شیخ حسن کوچک بن امیر
حسین بن اقبوقاء ایلکانی هفده سال
در اواخر دولت ابوسعید خان ایالت روم
داشته در سنهٔ هفتصد و پنجاه و هفت
درگذشت امیر شیخ حسن بن امیر حسین
ایلکانی امیرزادهٔ ظالم و حیله کیش بوده
در سال هفتصد و سی و هفت خروج
و پس از غلبه بر شیخ حسن بزرگ حکمران
آذربایجان بر مسند شهریاری عروج کرده
و نام سلطنت بر ساتی بیك بنت سلطان

محمد خدابنده نهاده او را بحباله نکاح
خود در آورد استقلال یافت آخر الامر
زنش او را بفشردن خصیه هلاک کرد
زهی خجسته زنی خایه دار مرد افکن
شیخ حسن گویند در زمان تسلط او
در ولایات عرب و دیار بکر و ممالک
خوزستان شهر کوفه خراب شد و مردم
آن شهر کلا بولایات متفرق شدند سلطان
شیخ اویس بن شیخ حسن ایلکانی نوزده
سال در آذربایجان تمکن تمام یافت ارمن
وشروان بکشاد با شاه شجاع مظفری





ومتنازع صح

معاصر بوده سلطان حسین بن سلطان
اویس ایلکانی ببیست و نه سال با شاه شجاع
محاربه کرده بهزیمت شد و شاه شجاع به
تبریز آمده منصرف شد و بشیراز باز گشت
در سنه هفتصد و هفتاد و یک در عهد
اویس در تبریز سیصد هزار کس از وبا در
گذشتند و از کثرت آبادی معلوم نبود که
مرده اند و خود در هفتصد و هفتاد و شش
در گذشت سلطان احمد بن اویس ایلکانی
هشت سال از امیر تیمور منهزم شده از
بغداد بروم رفته در پناه یلدرم بایزید

خان توقف کرد ملوک وحکام
سبزوار که انانرا سربداریه
خوانند دوازده نفر بوده اند
مدتشان سی وپنجسال بوده

امیر عبد الرزاق باشتینی بعد از هفت
ماه کشته شد از ملازمان سلطان
ابو سعید خان بوده بکرمان مامور شده
اموال دیوانرا بمخارج نفسانیه صرف
کرده در راه خبر فوت سلطانرا شنید
بسبزوار رفته طالب امارت شد و
بمردم گفت اگر درین فتنه مساهله

کنیم



کنیم همه کشته شویم خودرا سربدار دیدن
بهتر از ذلت کشیدن اتان گفتند ما
نیز در متابعت تو سربدار خواهیم بود
سبب این تسمیه براین طایفه این بوده
والله اعلم امیر وجیه الدین مسعود شش
سال وچهار ماه صاحبقران طبقه سر
بداریه بود هفتاد هزار سوار ترکمان جانی
قربانی باهم موافقت کردند که قشون قشون
برسر او آیند وبیکبار براو زنند بمحض همین
که بیکبار نرسیدند وبتفاوت وقت آمدند
از دست هزار سوار ودو هزار پیاده امیر وجیه

الدین

الدین مسعود که از سبزوار بیرون آورده
بود از صبح تا گاه عصر هزیمت شد و در
عالم انتشار یافت که امیر وجیه الدین
مسعود سربدار در یکروز هفتاد هزار ترک را
در هم شکست و با این شجاعت در مازندران
ضایع گشت و هلاک شد و من در نژاد
نامه تفاصیل آن امر قوم کرده ام والله اعلم
دواب خاصه او در آن سفر چهارده هزار
اسب بوده است و سیصد استر و چهار
صد نفر اشتر بارگیر و اینها همه در دست
ملک اسکندر بن تاج الدین حکمران رستمدار





بغارت و یغما رفت آقا محمد آی تیمور دو
سال و دو ماه کلو اسفندیار یکسال و
یکماه شمس الدین فضل الله هفت ماه
امیر علی بن شمس الدین علی چشمی چهار سال
و نه ماه خواجه یحیی کرابی چهار سال بعد
از چهار سال و هشت ماه کشته شد خواجه
یحیی کرابی بعد از معارضه با طغا تمر خان
کرد در گرگان استیلا داشت از سبزوار با
سیصد کس بخانه او رفته داخل شد و
او را بکشت و اینمعنی عین رشادت و غایت
جلادت بود ظهیر الدین کرابی چهار

ماه یکسال نیز گفته اند پهلوان حیدر
قصّاب چشمی یکسال و یکماه امیر لطف الله
بن وجیه الدّین یکسال و سه ماه پهلوان
حسن دامغانی مدّت او چهار سال و
چهار ماه دولت این طایفه منقرض شد
و دولت آل تیمور استعلا و استیلا یافت
خواجه علی مؤیّد بعد از هفت سال حکمرانی
با میر تیمور صاحبقران پیوست و ملازم
رکاب شد ذکر امیر تیمور و اولاد
او که بیست و دو نفر بوده اند
و مدّت ملکشان یکصد و پنجاه





سال است چون امیر تیمور داماد امیر
حسین حاکم توران بود امیر را کورکن یعنی
داماد خواندند و باین لقب معروف شد
ولادت او در هفتصد و سی و شش در
بلدهٔ کش سمرقند روی داده در آنسال
سلطان ابوسعید خان وفات یافته و
پدر امیر در هفتصد و شصت و یک در
گذشت امیر در بیست و پنج سالگی بخدمت
تغلق تیمور خان خان بزرگ رسیده بحکومت
شهر کش و توابع آن مخصوص شد در سنهٔ
هفتصد و هفتادی امیر تیمور بر امیر حسین غالب

شده اورا هلاك كرد و بر جميع بلاد توران
حكمش روان شد و سيورغتمش خان را
از تخمهٔ جغتای بر مسند خانيت بر نشاند
و مدت سی و شش سال جهانگيری نمود
و با توقتمش خان در دشت قبچاق محاربات
كرد روم و مصر و شام و خوارزم و ايران و
توران تصرف در آورد بعد از مراجعت
از ايران بتركستان در سال هشتصد و
هفت در اترار رحلت يافت رحمة الله و
ميرزا شاهرخ بسلطنت رسيد امير تيمور
بن طرغا مشهور بكوركان سيزده سال

يعنی داماد

ميرزا



ميرزا شاهرخ بن تيمور چهل و سه سال
پادشاهی عاقل و عادل و خير بود بر قرا
يوسف تركمان غالب شد در بيست و پنجم
ذی حجه هشتصد و پنجاه در نواحی ری
در گذشته در تاريخ او اين رباعی گفته
اند سلطان جهان شاهرخ آنكه مهر نور
در هفتصد و هفتاد و دو آمد بظهور
در هشتصد و هشت شد بشاهی مشهور
در هشتصد و پنجاه شد از دار غرور
ميرزا خليل سلطان بن ميرانشاه بعد از
امير خروج كرد استقلالی نيافت در

مد

هشت صد و چهارده نماند میرزا الوغ
بیک بن شاهرخ سی و هشت سال
سلطان فاضل بوده و رصد بسته
در توران بنیابت پدرش حکمرانی داشته
باصالت دو سال و نیم میرزا عبد اللطیف
بن میرزا الغ بیک ششماه در هشتصد و
پنجاه و چهار در دست باباحسین نامی
کشته شد چه او نیز پدر را کشته بود
میرزا بابر بن بایسنقر بن شاه رخ هفت
سال در خراسان مستقل شد در سال
هشت صد و شصت و یک در ارض اقدس





وفات یافت میرزا سلطان محمد بن میرزا
بایسنقر پنجسال در ایران خاصه عراق و
فارس حکمران بود در سنه هشتصد و پنجاه
و پنج قصد تسخیر خراسان کرده بدست میرزا
ابو القاسم بابر بن بایسنقر برادر خود کشته
میرزا علاء الدوله بن میرزا بایسنقر در
جنگ بدست میرزا بابر گرفتار شد سیزده سال
مخذول میکذرانیده آخر الامر بمازندران
رفته در خانه ملک بیستون رستمداری
حاکم نور و کجور درگذشت میرزا ابرهیم بن
علاء الدوله در ایران خاصه عراق و فارس

حکمران بود مدتی با میرزا شاه محمود منازعت
داشته گاهی غلبه میکرده در هشتصد و
شصت و سه که از دامغان قصد مشهد مقدس
رضوی داشت در عرض راه بمرد میرزا شاه
محمود بن میرزا بابر در هشتصد و شصت و سه
در سیستان مقتول شد میرزا پیر محمد جهان
گیر بن تیمور سه سال یا دو سال در کابل
در هشتصد و نه بدست چاکر خود پیر علی تاز
کشته شد میرزا سلطان ابو سعید بن
سلطان محمد هفت سال در هرات استقلال
یافته با میرزا جهانشاه منازعت و مصالحه





داشته آخر در آذربایجان بدست حسن بیک
ترکمان کشته شد میرزا سلطان احمد بن
ابو سعید بیست و هفت سال حکومت
سمرقند داشت و در ماوراء النهر می بود
در سنه هشتصد و نود و نه وفات یافت
میرزا سلطان محمود بن ابو سعید بیست و
هفت سال لقب خود را محمود غازی
نهاده در سمرقند و ماوراء النهر استقلال
یافته روزگار میگذرانید تا درگذشت
میرزا ابرهیم سلطان بن شاهرخ بحکم
پدر در هشتصد و هفده حکومت فارس

داشته و سالها بوده در هشتصد و سی
وهشت درگذشت میرزا عبدالله بن میرزا
ابراهیم سلطان یکسال در هشتصد و
پنجاه و پنج در چهار فرسنگی سمرقند
کشته شد میرزا اسکندر بن عمر شیخ
بدست برادرش میرزا رستم شهادت یافت
میرزا رستم بن عمر شیخ در هشتصد و سی و
شش در اصفهان بمرد میرزا یادگار محمد
بن سلطان محمد در هشتصد و هفتاد و
پنج در هرات بدست سلطان حسین کشته
شد میرزا عمر بن میرانشاه سه سال در





حکومت آذربایجان استقلال داشت
میرزا ابابکر بن میرانشاه بن امیر تیمور مدتها
در آذربایجان کر و فری داشته سلطان
حسین میرزا بن میرزا منصور بن بایقرا سی
وهشت سال در هشتصد و شصت و سه
بعد از میرزا ابوسعید خان در هرات جلوس
کرده بسلطنت رسید در نهصد و یازده
در موضع بابا الهی درگذشت بدیع الزمان
میرزا بن سلطان حسین میرزا بدیع در نه
صد و سیزده برکاب شاه اسمعیل صفوی
پیوست و در تبریز هفت سال بماند در نه

صد و بیست با سلطان سلیم خان باسلامبول
رفته بمرض طاعون بمرد و ملک این سلسله
در ایران انقراض یافت طبقهٔ تراکمه قرا
قوینلو چهار نفر بوده اند و حکومت
ایشان شصت و سه سال بوده
است خروج امیر قرا یوسف بن قرا محمد
بن بیرام خواجه در هفتصد و چهارده بوده
ترکمانان قرا قوینلو دو طبقه بوده اند اما
قرا قوینلو چون این طایفه با ایلکانیان
انتساب داشتند با امیر تیمور کورکان مخالفت
جستند قرا یوسف منهزم بروم رفته بعد از





فوت امیر تیمور کورکان با پانصد سوار عزیمت
آذربایجان کرد از حد مصر تا کنار فرات در
یکصد و هشتاد مکان با کوتوال آن قلاع
محاربه کرده در اغلب منصور شد دیار بکر
و اخلاط را غارت کرد و با میرزا ابو بکر بن
میرانشاه بن امیر تیمور محاربه کرده منصور
شد و در هشتصد و نه تبریز را بتصرف در
آورد و آذربایجان و شیروان و گرجستان
و قزوین و سلطانیه و طارم را مطیع کرد
شاه رخ بن تیمور با دویست هزار سوار
از هرات بسلطانیه رسید و در کمال قوت

بمحاربهٔ امیر قرا یوسف آمده و در منزل
اوجان بی مقدمه مرض قرا یوسف بمرد
و اردوی او را تراکمه بغارتیدند بلکه
بطمع گوشوارهٔ گوشش بریدند فاعتبروا
یا اولی الابصار امیر قرا یوسف بن قرا
محمد بن بیرام خواجهٔ ترکمان چهارده سال
در سنهٔ هشتصد و شانزده درگذشت
امیر اسکندر بن قرا یوسف ترکمان شازده
سال حکام و امرای کردستان و اخلاط را
قهراً و قسراً بمتابعت در آورده بر آذربایجان
حکومت داشت میرزا جهانشاه ترکمان بیست





سال پادشاهی با استقلال و باجاه و جلال
شد بدست حسن بیک کشته شد میرزا
حسنعلی شاه ترکمان در سنهٔ هشتصد و
هفتاد و سه درگذشته منقرض شدند
طبقهٔ تراکمهٔ آق قوینلو نه نفر
بوده اند مدت ملکشان قریب
بچهل و دو سالست ابو النصر حسن
بیک بیست و یکسال بقولی دوازده سال
در عراق و فارس و کرمان و اران و مغان
و آذربایجان استقلال یافت در هشتصد و
هشتاد و دو درگذشت تراکمهٔ آق قوینلو

خودرا از نسل جوجی خان بن چنگیز خان
دانند سلطان خلیل بن حسن بیک ششماه
بعد از پدر از فارس به تبریز آمد و آخر الامر
کشته شد سلطان یعقوب سیزده سال
بخلاف اجداد با اولاد صفویه عداوت آغاز نهاد
در هشتصد و نود و شش نماند سلطان
بایسنقر یکسال و هشت ماه در اهر بامداد
سلطان علی میرزای صفوی بدست سپاه رستم
بیک کشته شد رستم بیک آق قوینلو
پنج سال و ششماه سلطان علی میرزا را
بکشت و در نهصد و سه بحکم احمد شاه





کشته شد احمد پادشاه آق قوینلو شش ماه
استقلالی نداشت او بروم رفته داماد ملک
مصر شد و باعانت او باذربایجان آمده بر
رستم بیک غالب شد در حکمرانی مستقل
گردید آخر الامر در محاربه ابیه سلطان
و قاسم بیک پرناک که از امراء بودند بقتل
رسید میرزا محمد بیک یکسال در نهصد و
چهارده در جنگ سلطان مراد کشته شد
الوند میرزا آق قوینلو سه سال از دست
شاه اسمعیل صفوی بدیار بکر گریخت
و بدیار عدم رفت سلطان مراد بعد از

سه سال ملك شاه اسمعیل او را از ایران
بیرون کرده در نهصد و بیست کشته شد

## ذکر سلاطین صفویه که عدد آنها دوازده و مدت ملکشان دویست و پنجاه سال بوده است

آغاز خروج شاه اسمعیل در محرم نهصد و
پنج مدت عمرش سی و هفت سال رحلتش
در نوزدهم رجب نهصد و بیست و نه شاه
اسمعیل بن سلطان حیدر صفوی
بیست و چهار سال در کشورستانی و
جهانگیری از اقران اسکندر و امیر تیمور





والشاهم بوده است شاه طهماسب بهادر
خان بن شاه اسمعیل پنجاه و شش سال
پادشاه بزرگ عادل عاقل عالم بوده رحلتش
در نهصد و هشتاد و چهار اتفاق افتاد
شاه اسمعیل بن شاه طهماسب صفوی الی
دو سال حاکمی ظالمی عادلی تخلص سنی
مشرب مغلم سیرت بوده در سنه ۹۸۶ بمرد
شاه سلطان محمد بن شاه طهماسب صفوی
ده سال و شش ماه مردی سلیم النفس راحت
دوست ضعیف الرای والعین بوده سلطنت
متزلزل و مختل و مهمل داشته سلطان

حمزه ابن سلطان محمد شاه در عوالم لهو و لعب
در جوانی بدست ملازمی کشته شد فی
سنه ٩٩٤ شاه عباس بن سلطان محمد صفوی
چهل و چهار سال در حیات پدر از هرات آمده
بقزوین جلوس کرده صاحبقران سلسلهٔ
صفویه و دانای متدبر و شجاع متجبر و رند
متشرع بوده تاریخ جلوسش عباس بهادر
خانست و سال رحلتش در هزار و سی و
هشت بوده در سلسلهٔ صفویه بر آباء و
اجداد تقدم داشته کارهای بزرگ کرده
عقلاء فرنگستان او را اول شخص سلاطین





ایران دانند شاه صفی الدین سام میرزای
صفوی چهارده سال نبیرهٔ شاه عباس
بوده رحلتش در هزار و پنجاه و دو واقعشد
شده در زمان شاه صفی عراق عرب از
تصرف او بیرون رفته بآل عثمان رسید
و ولایات زابل و کابل بدست سلاطین هند
افتاد شاه عباس ثانی صفوی بیست و پنج
سال پادشاه عالم شریعت پرور درویش
دل و وفاتش در هزار و هفتاد و پنج بوده
است زابل را تصرف کرده شاه سلیمان صفوی
سی و شش سال کمال استقلال داشته با

انکه سالها بمرض فلج گرفتار بوده و رحلتش
در هزار و صد و نه هجری بوده شاه سلطان
حسین بن شاه سلیمان صفوی رحمه الله سی
سال پادشاهی بی کفایت غافل از نهایت
سی سال ببطالت گذرانیده افاغنه از قندهار
باصفهان آمده او را منکوب و مخذول و مقتول
نمودند غلبهٔ افغان باصفهان در هزار
و یکصد و سی و چهار بوده و هفتاد و دو نفر
از فرزندان و اقارب او در درون تصرف اصفهان
کشتند شاه طهماسب ثانی صفوی یازده سال
با او جون نادر شاه استقلالی نداشته نامی با او

بوده



بوده جلوس شاه طهماسب با عتضاد نادر شاه
افشار در هزار و صد و چهل و یک و عزلش در
صد و چهل و پنج شاه عباس ثالث صفوی
عزل او در هزار و صد و چهل و هشت ذکر

## سلطنت افاغنه در ایران عدد
## آنها دو و مدت ملکشان هفده

سال محمود افغان غلیجائی یازده سال و کسری
اشرف افغان غلیجائی پنجسال و کسری افاغنهٔ
غلیجائی در اواخر دولت شاه سلطان حسین
صفوی در قندهار قوت گرفته هرات تصرف
کرده با هشت هزار سوار بی استعداد از راه

سبزوار

سیستان و بلوچستان بجانب یزد و کرمان آمده
بر اصفهان حمله آورده و بر عساکر سلطان حسین
غلبه کرده بعد از محاصره شهر را مسخر
و بر شهریان مسلط شد و چنانکه گذشت
بقتل و غارت پرداخته مدت هفده سال
ویرانی کردند تا نادر شاه افشار آن طایفه را
قلع و قمع نموده مسلط شد

## ذکر سلطنت افشاریه عدد آنها شش و مدت ملکشان سی و شش سال بوده

نادر شاه شانزده سال نادر شاه از طایفه
افشار از ایل ترکان و ولادتش در یکهزار و صد





بوده و داماد بابا علی بیک افشار در سی
سالگی روی داد و رضا قلی بعد از یکسال
متولد شد و افاغنه و رومیه و روسیه
در اطراف و اکناف ایران تغلب و تسلط
یافتند و شاه طهماسب پسر شاه سلطان
حسین میرزا در مازندران بعشرت می
گذرانید و فتحعلی خان قاجار او را بجانب
خراسان حرکت داد نذر قلی بیک از ابیورد
باستقبال آمد و در هزار و صد و سی و نه
ملقب بطهماسب قلی خان شد و امیر کبیر
گردید و فتحعلی خان را از میان برداشت

بفکرهای بزرگ افتاد در هزار و صد و چهل
و پنج هجری شاه طهماسب را معزول و عباس
نام پسر هشت ماهه او را منصوب نمود و در
مغان پادشاه شد و به تسخیر ولایات رفت
تا در هزار و صد و شصت باغوای برادر
زاده اش علی قلیخان در دو فرسخی خوشان
مقتول شد و هرج و مرج در ایران مجدد
کشت علی شاه و ابرهیم شاه دو سال
شاه رخ شاه چهل و چهار سال شاه
سلیمان ثانی نامش میرزا ابو تراب نادر میرزا
انقراض ایشان در هزار و دویست و پانزده

بوده



بوده که سال ولادت حقیر مؤلف است ذکر
سلطنت طایفه زندیه عدد
آنها شش و مدت ملکشان چهل
و سه سال و سه روز است کریم خان
بن ایناق سی سال و هشت ماه و سه روز کریم
خان وکیل رحمة الله علیه پسر اویناق از
توشمالان طایفه زند از ایل فیلی از پور
من قرای ملایر بوده بعد از نادر شاه افشار
بسلطنت ایران در رسیده ابو الفتح خان
بن کریم خان و صادق خان و علیمراد
خان و جعفر خان بن صادق خان سیزده سال

و لطفعلی

ولطفعلی خان بن جعفرخان آخرین این
سلسله بوده ابو الفتح خان او را زکیخان
زند دست آویز کرده بی تن از رؤساء
امرا را سر برداشت و علی مراد خان را بنظم
عراق فرستاد و او طاغی شد زکیخان
قصد عراق کرد در منزل ایزد خواست
آنچه ایزد خواست بظهور آمد ابو الفتح
بی فتح بفارس رفت و صادق خان عمش
از کرمان بوی پیوست علی مراد شیراز را
محاصره کرده بعد از فتح صادق خان و ابو
الفتح خان را کور کرد و در هزار و صد و نود





هشت در گذشت جعفرخان در اصفهان
جلوس نمود و بمرد و لطفعلی خان را داعیهٔ
سلطنت بدست آقا محمد خان قاجار هلاک
کرد ذکر سلطنت قاجاریه تا اکنون
که محرم یکهزار و دویست و
هشتاد است عدد آنها پنج و مدت
سلطنت ایشان هشتاد و شش سال
و نه ماه است چون محمد حسن خان بدست
چاکران خود شهید و کریم خان زند سلطان
ایران شد و بعد از فوت او و اختلال حال
زندیه اعلیحضرت آقا محمد خان بر لطفعلی

خان زند که آخرین این طبقه بود غالب
گشته بسلطنت رسید و ایران را بتصرف
آورد آخر الامر در سال ۱۲۱۱ در شوشی شهید
شد فرزند و برادرزاده و نایب مناب او
فتحعلی خان بپادشاهی نشست و قرب چهل
سال باستقلال گذرانده تفصیل حشمت و
شوکت اعلی حضرت صاحبقرانی در تواریخ
معاصرین مضبوط است در هزار و دویست و
پنجا باصفهان وفات یافت و حضرت محمد شاه بملک
موروث مخصوص شد قرب چهارده سال بعدل
وداد بزیست تا در ششم شهر شوال سال ۱۲۶۴





در قصر جدید در شمران طهران رحلت
یافت و ولیعهد دولت ابد مدت سلطان
ناصرالدین شاه که در تبریز حکمران بود بطهران
آمد و در بیست و یکم ذی قعده ۱۲۶۴ بساعتی
سعد جلوس در دار الخلافه طهران روی داد
اکنون که یکهزار و دویست و هشتاد است مدت
نوزده سالست که باستقلال شاهنشاه
ایرانست خلد الله سلطانه و شاهزادهٔ معظم
سلطان مظفر الدین میرزا که ولیعهد دولت
ابد مهد است پنج سالست که بحکمرانی آذر
بایجان مفتخر است و بندهٔ درگاه رضا قلی

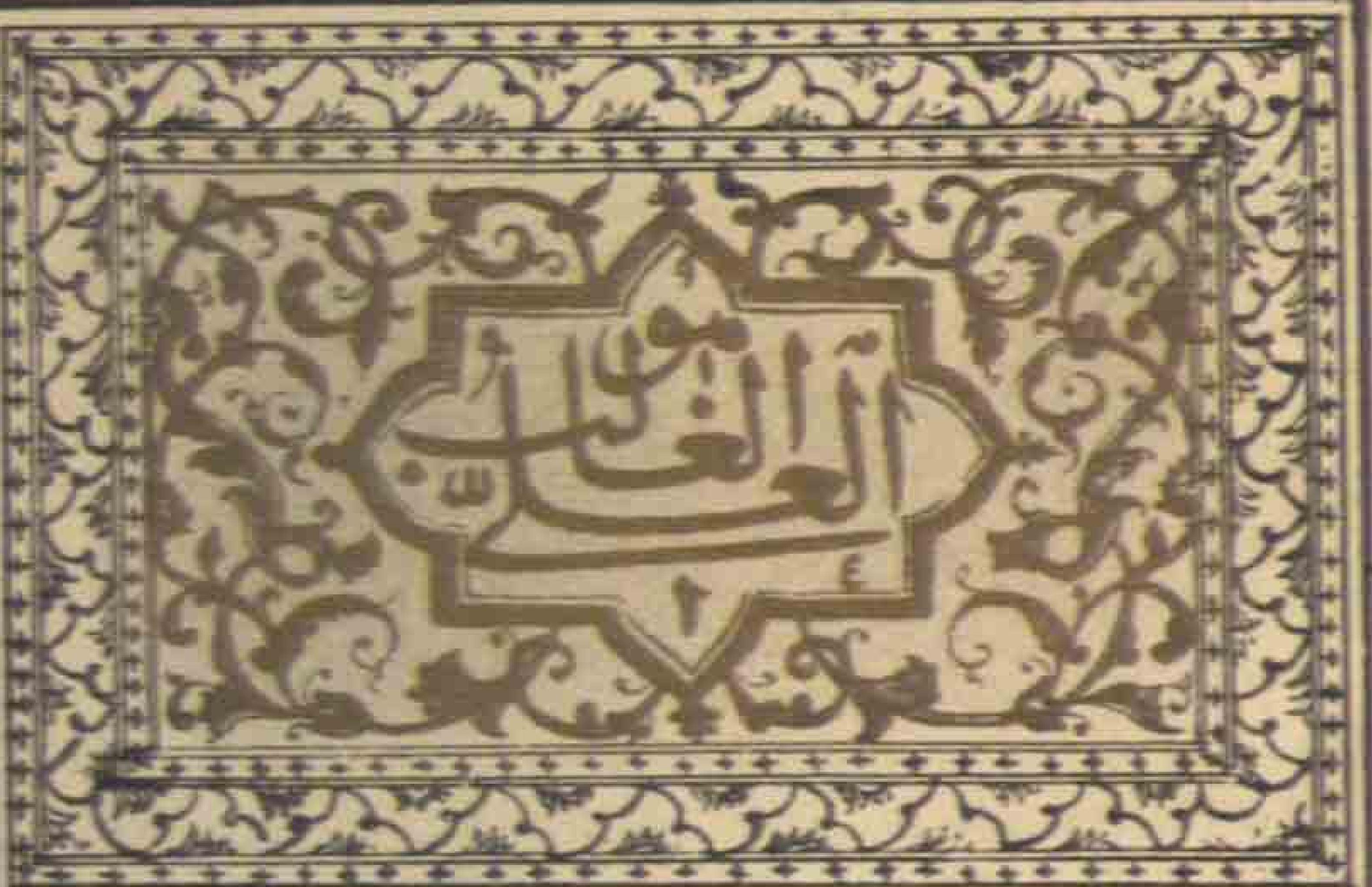
متخلص بهدایت در این چند سال بامر خسرو
بی همال بخدمت للهکی آنحضرت مفاخرت دارد
و این مختصر را بامر والا معروض و مرقوم
باجمل التواریخ موسوم داشت تا باش تا صبح
دولت بدمد کاین هنوز از نتایج سحر است
آمین یا رب العالمین محمد حسن خان دو
سال آقا محمد خان سیزده سال فتحعلی
شاه سی و نه سال و پنجاه محمد شاه ثانی
چهارده سال ناصر الدین شاه
خلد الله ملکه و سلطانه
انجام یافت رسالهٔ مجمل موسوم باجمل التواریخ از تالیفات

جناب

جناب امیر الشعرا و نصیر الامرا مقرب الخاقان رضا قلیخان
متخلص بهدایت لله باشی حضرت اقدس شاهنشاهزاده
معظم و لیعهد اعظم سلطان مظفر الدین میرزا ایده الله
بنصره که بر حسب امر والا بجهت سهولت حفظ اجمالا نوشته
و الا جامع معزی الیه تصنیفات مفصله و تالیفات مفسره است
از مقوله روضة الصفای ناصری و فهرس التواریخ و نژادنامه
و مظاهر الانوار و تذکرهٔ مجمع الفصحا و ریاض العارفین و
مثنویات ستة و مدارج البلاغة و منهج الهدایة و لطایف
المعارف و زیاده از پنجاه هزار بیت از قصاید و غزلیات
مرغوبه و این کتاب بفرمایش عالیجاه ضیا اسد الله خان متخلص بنعمت
در تبریز در کارخانهٔ عالیشان آقا رضا باهتمام و سعی
عالیشان کربلائی محمد حسین بقالب طبع در آمد
تا فواید این علم شریف که برای عارف و عامی در کار است
عام شود تحریرا فی شهر شعبان المعظم فی سنة ۱۲۸۳

# غلط‌نامهٔ اجمل التواریخ

| صفحه | سطر | اغلاط | تصحیحات | صفحه | سطر | اغلاط | تصحیحات |
|---|---|---|---|---|---|---|---|
| ۲۶ | ۶ | ترک شده وارد عاشال | | ۳۳ | ۳ | سعید | سجده |
| صفحه ۳۶ | سطر ۵ | کاملی | کامل بن ط | صفحه ۴۹ | سطر ۱ | ترک داد رست | تن بدست |
| صفحه ۴۹ | سطر ۸ | قتل | قبیل | صفحه ۵۹ | سطر ۶ | رودکرد | رود کرد |
| صفحه ۶۱ | سطر ۳ | واسطه | واسط | صفحه ۷۹ | سطر ۶ | ماستید | باستبد |
| صفحه ۹۱ | سطر ۵ | برق | برف | صفحه ۹۲ | سطر ۱ | قصد | عقد |
| صفحه ۹۵ | سطر ۷ | درترجمه | وترجمه | صفحه ۹۶ | سطر | صیف | سیف الدین |
| صفحه ۹۸ | سطر ۰۱ | سالمانی | سامان | صفحه ۰۱۳ | سطر ۵ | احل | احبه |



بسم الله الرحمن الرحیم

عشق بگرفته است بر کف خامه — کز ظهور خود نگارد نامه

تا نگردد جلوه گر لوح و قلم — صورت و معنی نیاید در رقم

چونکه عقل ما ز عشق آگاه نیست — جز که عشق از عشق گوید راه نیست

گر کند اندیشه سال و مه بسی — عشق را جز عشق نشناسد کسی

خاک کی داند که این افلاک چیست — نیز افلاک چه داند خاک چیست

قطره از دریا کجا دارد خبر — ذره از بیضا کجا دارد اثر

عشق



عشق چون دریا و گیتی قطره ایست — عشق چون بیضا و هستی ذره ایست

قطره و دریاست این دریای عشق — ذره و بیضاست این بیضای عشق

خویش گوید ذره و بیضا منم — خویش گوید قطره و دریا منم

خواستم بر خویش چون کردن ظهور — شد پدید از قهر و لطفم نار و نور

جان و دل کردم ز خلق و خوی خویش — روز و شب کردم ز روی و موی خویش

این دو عالم گر کهن ور نو است — ز آفتاب حسن من یک پرتو است

حسن کان جذاب هر دل می شود — بی منش کی کام حاصل می شود

گر نباشم من که پوید راه حسن — ور نگویم من که داند جاه حسن

ما و حسن از نام هستی توامیم — ظاهر اوویم و باطن باهمیم

گرچه اندر ذات خود یکتاستیم — در دو مظهر خویش را بیناستیم

او نماید جلوه در آئینها — من زنم کوس طلب در سینها



جاذب و مجذوب در معنی یکیست | غالب و مغلوب در معنی یکیست

بر مظاهر نام ما بنهاده اسم | جلوه خود را در مجالی داده ایم

مجالی محلهای جلوه

هم مناجاتست ما را منزلی | هم خراباتست ما را محفلی

پرده بر بستیم بر رخسار خویش | پرده بدریدیم بر دیدار خویش

هم کلیسا خانه ما هم مجاز | هم حقیقت جلوه ما هم مجاز

هر قدم ما را ز هفتاد و مذهبیست | هر نفس ما را شراب و شیر بیست

مؤمنستان را ز فیض ما صفاست | ارمنستان را ز لطف ما بهاست

عشقها با ستان کربلای ماست | انچه در عهد شما شد کافات

حکایت اوردن سردار ایروان اسرای ارامنه را و امدن جوانی که عاشق دختر عم خود بود و با سبیری اورده بودند و دیدن ایشان یکدیگر را و اطلاع

سردار

## سردار و مواصلت انها

این حکایت بشنوید ای دوستان | تا شوید اگه ز سر داستان

زامر خاقان خسرو صاحبقران | سوی ارمن شد امیر ایروان

با گروه ارمنستان جنگ کرد | عرصه بر سالار ایشان تنگ کرد

کشت در دست سپاه ان امیر | عاقبت از مرد و زن جمعی اسیر

دلبران ماه روی سروقد | دختران گلعذار لاله خد

لعل هر یک حقه در عدن | زلف هر یک غیرت مشک ختن

گیسوان هم چو عنبر تا کمر | طرهاشان چو شب و رخ چون قمر

مژه ها چون تیر و ابرو چون کمان | تن چو سیم و هم چو موی شان میان

زان میان سرخیل نیکان دختری | بر سپاه دلربایان سروری

دیگران چون اختر و او ماه بود | دلبران چون چاکر و او شاه بود

دیده

دیدهٔ سردار چون بر وی فتاد　　گفت اول آتشی در وی فتاد

خرمن صبر و قرارش را بسوخت　　صلح و جنگ و کبر و نازش را بسوخت

شعلهٔ عشق نگار ارمنش　　خوش برآمد سوخت یکسر خرمنش

شد اسیر اوّل اسیران آن امیر　　شد امیر آخر اسیر آن اسیر

عشقبازی جنگ را کوتاه کرد　　عزم رجعت کرد و رو در راه کرد

زآن منش تا کرد رو در ایروان　　شد بسوی تکیه‌گاه خود روان

تا مراد در خانهٔ خود جای داد　　وز نیازش بوسه‌ها بر پای داد

عاقبت با آن بت شیرین جمال　　همچو خسرو کرد آهنگ وصال

لابه کرد و عجز و زاری از پری　　که همان بهتر که از من بگذری

زانکه چشم من بجای دیگر است　　در سرا از عشقم هوای دیگر است

یک پسر عم باشدم صاحب جمال　　در جوانی و نکوئی بی‌همال





اوی و من با یکدگر دلداده‌ایم　　در کمند یکدگر افتاده‌ایم

عهد کردستیم از عهد صغر　　که نیاساییم جز با یکدگر

گر نماید تا قضا از هم جدا　　وصل هم جوییم دائم از خدا

قصه چون اینست ای سردار حر　　رحم کن بر ما طمع از من ببر

گر به تیغ تیز ببری سرم　　عهد من اینست و از وی نگذرم

چون امیر این عجز و زاری زو بدید　　وان سخنهای ملال‌افزا شنید

چون گل از باد خزانی زرد شد　　زین سخن از عشق او دلسرد شد

غیرت عشقش گریبانگیر گشت　　ور وصال او ز غیرت سیر گشت

زانکه عاشق را بود درد غریب　　میل معشوقش بود سوی رقیب

رشک سختست این نظر او کان　　گر نظر دارد فلان سوی فلان

حال او از رشک یا رب چون شود　　گر ز لب جانان خود این بشنود

رشک نباشد بر دو کون ای ثقات | که شود بیزار عاشق از حیات
اول آنکه عاشق پاکیزه کیش | بشنود کس مایل معشوق خویش
واندر این دل را دهد بیتاب فریب | که همه بی پرده و بینا رقیب
خلوتی با چشم بتم مست و نیست | کس چو من کر بت پرستد دو نیست
چون بتابد آفتاب از آسمان | چشم مردم بست نتوان بی گمان
بشنود کر فتنه برد دلدار خویش | می نرنجد خاطرش از یار خویش
از کمال حسن جانان بشمرد | که نخواهد هر کس این یوسف خرد
لیک آن رشک دوم تیغیست تیز | کز دل عاشق نماید ریز ریز
کر دل از کف داده جانان از خویش | باز کوید دیگر برد دلدار خویش
کای دل و جانم ز غمت آتش زده | سینه از سوز غمت آتشکده
ز آتش تن استخوانم را مسوز | بر دلم بخشای و جانم را مسوز



ترک کن یا بید این چندین ستیز | یکنفس آبی بر این آتش بریز
چند این ناز و غرور و سرکشی | ز آب و خاکی نی ز باد و آتشی
او دهد پاسخ که زنهار ای بزرک | قصد این آهو مکن چون شیر و کرک
صعوه من لایق شهباز نیست | در تن من طاقت پرواز نیست
آهوی من قابل شیر تو نیست | صید من شایان نخجیر تو نیست
کرچه داری حشمت و جاه و جلال | قوت و قدرت سپاه و ملک و مال
کرچه مهر من ترا اندر دلست | دل مرا با یار دیگر مایلست
بر بنی عمم دلم مفتون شده است | از فراق او دلم پرخون شده است
غیر او نی در تن من تار و پود | کر کشندم سر بکس نارم فرود
عاشقی کو با چنین معشوق زیست | داند ایزد تا ز رشکش حال چیست
آن امیرک چون شنید این کفتکو | اندکی شد ناامید از وصل او

جز مدارای و سکون چاره نداشت / نقش تدبیر و حیل بر دل نگاشت
داد جمعی آن بت خودکام را / تا بهر حیله پزند آن خام را
دایکان و خادمان پر حیل / داد او را آن امیر از دغل
تا بهر حیلت مگر رامش کنند / مستعد صید آن دامش کنند
بر کنار آن حصار ای روان / بود قصری زیر آن رودی روان
هرکه در آن قصر و آن ماوا شدی / رود و صحرا در نظر پیدا شدی
سبزه اندر سبزه آن دلکش فضا / طرفه رودی هر کنارش پر صفا
که که از بهر تفرج خادمان / برده دختر را بانجا شادمان
تا بصحرا و بیابان بنگرد / در فراق یار خود غم کم خورد
همچو مرغی کز گرفتاری قفس / در سرش شوق گلستان هر نفس
آن قفس را در گشاید باغبان / کو ببیند گلستان را هر زمان

رجوع



## رجوع بحال آن جوان عاشق و آمدن او بایروان

کو بمان دختر چو پروانه بسوز / شمع عشق آن پسر را بر فروز
بعد یغما کو هر خود یاوه دید / آه سردی از دل گرمش کشید
بس فغان و ناله و زاری نمود / زان فغان و ناله اش سودی نبود
شعله عشق نگارش بر فروخت / خرمن صبر و قرارش را بسوخت
طاقت او طاق شد اندر فراق / دین و دل باقی نماندش زاشتیاق
عشق آتش زد بجسمش از جفا / دود آتش میشدی تا بر سما
از تف هجران تنش چون موی شد / چهره اش از اشک خون پر جوی شد
در فراق آن بت شیرین لقا / آه آه از جانش میشد بر سما
لاابالی گشت از عشق آن پسر / ره بریدی کوی شاهان هر سو بسر
پا بصحرا طلب بگذاشت او / از پی معشوق پنهان کو بکو

راه می‌پیمود در هر روز و شب / ره روان را این بود شرط طلب
بس بهر شهر و دیاری میشتافت / از نشان یار خود چیزی نیافت
عاقبت جذبات یارش ره نمود / روبه‌رو کرد و روان شد زود زود
چون نبد هرگز ورا ای بی ندید / جذب معشوق از ره پنهان کشید
هم چنین افتان و خیزان دوان / میکشیدش تا بشهر ایروان
او همی پرسید از خرد و بزرگ / مسکن و ماوای آن سردار بزرگ
باخبر کردید خوش از شرح کار / هم چنان از منزل و ماوای یار
گشت طایف گرد کوی آن صنم / بر مثال محرمان گرد حرم
چشمها بکشاده بر آن بام و در / تا مگر بر دلبرش افتد نظر
دختر اندر قصر خود آشفته دل / بود اندر یاد عاشق متصل
در طپش آمد دلش بی اختیار / شوق عاشق برد از جانش قرار



تنگدل گردید بی آرام شد / در هوای یار خود بر بام شد
شد ببام و سوی صحرا بنگرید / یار خود را زان سوی آن رود دید
چشم ایشان چون بیکدیگر فتاد / گفتی اندر خشک نی آذر فتاد
جان و دلها سوی هم بشتافتند / هر دو تن گم کرده خود یافتند
خواستند از آن دو یکتا شوند / وز حجاب جسم بی پروا شوند
جانها بیخود سوی هم تاختند / جسمها را در خطر انداختند
گفت دختر آمدم من هین بگیر / خویش را افکند از آن بالا بزیر
با وجود آن مسافت و ارتفاع / که بدی تا خاک از آنجا صد ذراع
غلط غلطان در فتاد او بر زمین / نی تن او رنجه شد نی دل غمین
آن پسر چون دید این با صد شتاب / همچو ماهی قطع کرد آن رود آب
کرد در آن رود پهناور شنا / تا رساند خویش را در آشنا

از کُه واز روی هر دو بیخطر / در رسیدند ای عجب دو یکدگر
در گرفتند از محبت آن دو یار / یکدگر را خوش در آغوش و کنار
محو در رخسار هم نگریستند / وز فراق سخت هم بگریستند
دست آوردند در آغوش هم / پس شدند از بیخودی مدهوش هم
بیخود و بیهوش افتادند زار / بر سر آنخاک چون برگ لاله زار
بعد یکساعت بخود باز آمدند / وز غم بگذشته در مستان آمدند
قصه ها گفتند و پس خاموش شدند / باز مستی آمد و بیهش شدند
خادمان و دایگان در قصر میر / چون ندیدند آن نگار بی نظیر
زیر و بالا قصر را پویان شدند / فتنه ساعت را جویان شدند
آخرش دیدند در پای حصار / اشک باران با جوانی گلعذار
جملگی از کار او حیران شدند / با امیر آن ماجرا گویا شدند





شد امیر آگاه زان کار عجب / هر دو تن را کرد نزد خود طلب
بی امید بیم و خوف و اضطراب / پیش سردار آمدند اندر شتاب
هر دو را بر یکدگر بس محو دید / فارغ از پندار سکر و صحو دید
عشق خود در پیش او گفتند فاش / گر نبود انجا دگر جای خفاش
از وفای و عهد ایشان و آن طلب / ساعتی وا ماند میر اندر عجب
دیده طمع از رخ آن بت بدوخت / بهر ایشان هم دلش بسیار سوخت
مجمعی آراست از خلق دیار / بهر سور آن دو یار بیقرار
هر دو را سیم و زر و انعام داد / تاج دین و خلعت اسلام داد
هفته در عیش و در شادی گذشت / سر بسر در سور و دامادی گذشت
آن دو بیدل را بهم پیوند داد / خانه و اسباب بیمانند داد
داد مر داماد را سر لشکری / منصب و مرسوم میری و سری

ساله‌ا بودند باهم کامران / در وفا مشهور اندر ایروان
عاقبت رفتند ازین دنیای دون / بعد سالی چند بیمهلت برون
جان ایشان از صفا پر نور شد / عشق ایشان در جهان مشهور شد
عشق را زینگونه پایانها بسیست / لیک این بازی نه کار هر کسیست

## رجوع ناظم ببعضی از حالات محبت و انس خود بمحبوب و فراق او

چند از ماضی سخن گویی دلا / تو چو صوفی نقد حالت گو هلا
ماضی و مستقبل اندر قال به / بهر اهل حال سر حال به
نقد حال وقت را بر گو عیان / خود نباشد باک اگر سوزد زبان
شرح حال خویش را نتوان نهفت / هم بود سری که می ناید بگفت
هین دلا بر گو تو اسرار نهان / آتشی بر زن تو در هر دو جهان
باز گویم شرح حال از اشتیاق / زان وصالی کز قفایش این فراق





شرح هجران گر بگویم ای صنم / از خرد بیگانه دیوانه منم
من ندارم تاب هجران ای رحیم / تا بکی سوزد دل من چون جحیم
عشق نار الله آمد در دلم / سوخته است این مزرعهٔ آب و گلم
می ندانم این چه عشقست ای خدا / کفر و ایمان با من و از من جدا
نیست اندر جسم من الا که او / او منست و من ویم ای نیک خو
جان چو یاد وصل جانان می کند / جان من عزم خراسان می کند
ای خراسان در تو یکجان و دلست / در فراقش ناله‌ها بیحاصلست
در خم زنجیر زلفش صد فنون / در دل من صد جنون اندر جنون
در فراقش زار و نالانم نمود / سخت از شوریده حالانم نمود
عشقش از من در ربود این عقل پیر / صید شیرم صید شیرم صید شیر
باز از عقل و خرد بیگانه‌ام / باز از عشقش چنین دیوانه‌ام

عقل و هوش و باخودی در من کجاست ... مستم و پروای من از من جداست
آب صاف دانشم تیره شده است ... چون جنون بر عقل من چیره شده است
گر بداری میز نبندم این رواست ... چون همی بینم بقا اندر فناست
شاهد آرم از کتاب مثنوی ... این سه بیت مولوی معنوی
کیف یأتی النظم لی والقافیه ... بعد ما ضاعت اصول العافیه
ما جنون واحد لی فی الشجون ... بل جنون فی جنون فی جنون
ذاب جسمی من اشارات الکنی ... منذ عاینت البقاء فی الفنا
چند باید قصه از عشق جوان ... راز پیران به برای رهروان

اشارت بر برخی از شرایط و اسرار محب و محبوب و مرید و مراد

بشنو این راز از دل و جان ای رفیق ... رمزی از پیر و مرید اندر طریق
برکشا هین گوش جان را ای کیا ... نکتها بشنو ز نطق اصفیا





نکتها یم را کشنده بایدا ... تا که طبعم همچو جبلی زایدا
خود کشنده میکشد این بی کمان ... گوش جان بکشا شنو از نهان
پیر باید رهروان از ابتدا ... زانکه افتهاست در راه هدا
رو تو پیری را گزین کو رهروی ... تا که ایمن گردی از نفس غوی
تیغ بهر قتل نفست کف اوست ... تو سخن را زو مبین خود کفت هوست
تیغ مرشد را بکف گیر ای سنی ... رو ببر حلقوم نفس کشتنی
گر تو نگزینی یکی پیری بره ... عاقبت گمره شوی افتی بچاه
پیر را بگزین که پیر آگماه نست ... صد هزاران آفت اندر راه نست
از پی آن گفته این را مولوی ... در کتاب مثنوی معنوی
دامن او گیر زود تر بی کمان ... تا رهی از آفت آخر زمان
رهروان را لازم آید راهبر ... تا برد راه حقیقت را بسر

گرچه در هر راه همراه تو است — نفس دزد و رهزن راه تو است
تن مده در حکم این رهزن دلا — کو در اندازد ترا در صد بلا
گاه محجوبت کند از نور دین — گاه مأیوست ز تحصیل یقین
نور خورشید فرو پوشد بابر — سلب سازد اختیار تو ز جبر
در همه کارت نماید اقتدار — در ره حق کند بی اختیار
چون توئی مختار در راه هوا — چون شوی مجبور در راه خدا
جبر را بگذار باری بر کنار — خویش را پندار صاحب اختیار

## در بیان بعضی نکات جبر و تفویض و تمثیل از دو معنی

این مثل را بشنو ای صاحب تمیز — در مقام جبر و تفویض ای عزیز
یک سواری با کسی همراه گشت — رو همی آورد خوش بر کوه و دشت
رخ بسوی شهر دلبر ساخته — اسب در وادی همی در تاخته





آن یکی با این بگفتا کای سوار — باز دان رمزی ز جبر و اختیار
هیچ باشد اختیار این اسب را — یا که مجبور است چون راکب ترا
در کشید او اسب را در دم عنان — رمز جبر و اختیار آمد عیان
گفت اگر بودش بکلی اختیار — پس چرا افکند بسوی کُه فرار
کردها سازم روا اندر جهان — رنجها بیند بس این بسته دهان
چند در بالا و پستی بدود — عاقبت او طعمهٔ شیری شود
میدود در دشت و کُه بهر علف — مکر غولان آخرش سازد تلف
پس یقین بود بکلیش اختیار — اختیاری دان بنسبت ای عیار
هم نباشد جبر محض این را بدان — کس ندارد تاب این بار گران
اسب دارد اختیاری هم ولیک — اختیارش ز اختیار ماست نیک
تو درین مجرای شه گوهر شناس — گوهر جان را بدین میکن قیاس

ای عزیزان بشنوید از گوش دل / نی ز گوش حس و از نفس مضل

مرکب اینجا این تن و حس سقیم / راکبش باشد همان روح عظیم

راکبش خواهد برد از راه خود / مرکبش گوید روم از راه بد

راه بد را او همی داند نیک / از چه و اطلال غافل بود لیک

راکبش چون هست آگاه و بصیر / وز عتاب خود همی بودش نذیر

نذیر ترساننده

تا که او کره نگردد ای رفیق / نیست دیگر گفتنم شرط طریق

ایخوش آنکس که همی در کار دین / اختیاری باشدش ای یار دین

جهد کن تا زنده باقی شوی / باده توحید را ساقی شوی

چون شوی مست از می معبود خویش / مستی آن می بود آئین و کیش

چونکه آن مستی تو گیرد قرار / از خودی معذور گشتی ای عیار

آنکه شد مست از می و میخانه اش / فانی مطلق شده پروانه وش

فعل



فعل او از حق بود چون او فناست / هر چه آید ظاهر از وی از خداست

همچنانکه آن نبی اندر عیان / کرده آیات نبی را خود بیان

نبی یعنی قرآن

اوی او فانیست گو خود هو شده / همچنانکه حق عیان از او شده

مطلع ذات خدائی احمد است / نور او اندر دل و جان سرمد است

هست با حق جان پاکان متحد / خود تو احمد را یکی دان با احد

این بدانکه خواست خواه او بود / آنچه امر حق بود هم آن شود

هین کلام حق همی بشنو ز جان / در نبی فرموده شاء الله کان

اشاره بما شاء الله کان یعنی ثابت است از برای او هر چه خواسته

این سخن پایان ندارد ای جوان / قصه پیر و مریدی را بخوان

## بیان رجوع به تتمه قواعد و شرایط پیر و مرید و لوازم آن

وجه آن از پیر و مرید باز گو / زانکه دل دیوانه شد از عشق او

پیر اند آئینه جان مرید / کس نبیند جز خود ای یار فرید

خود

خود مرید آنکس که در جان مراد
کس نه بیند جز خدا ای اوستاد

سر این گر خواهی از من ای کیا
لیک سخن گویم ز شاه اولیا

زین سبب گفتا علی مرتضی
بنده ام از بندگان مصطفی

لحمک لحمی بگفتا مصطفی
مر علی را با خود از راه صفا

باز گفت احمد باواز جلی
که منم تو تو منستی ای علی

آنکه را نور علی در دل نتافت
او محمد در علی اندر نیافت

باز گو غالب ز اسرار نهان
در ثنای شیر حق بگشا دهان

هر کجا که بنگرم نور علی است
گر تو بینی غیر او از احولی است

گرچه نتوان کرد شرحش را بیان
هم بقدر وسع باید گفت از آن

خوش نکو گفته است مولانا جلال
در کتاب مثنوی این خوش مقال

گرچه عاجز آمد این عقل از بیان
عاجزانه جنبشی باید در آن





ان شیئا کله لا یدرک
اعلموا ان کله لا یترک

ای علی کز تو جهان آمد پدید
عرش و فرش و جسم و جان آمد پدید

خود تو احمد بوده ای مرتضی
رهنما تو خلق را ای مقتدی

ای که شاگرد تو آمد جبرئیل
وی که در آتش بدی ورد خلیل

آن دم تو بود در جان مسیح
زنده کردی مرده از قول فصیح

هم تو بودی موسی ای شاه جلیل
غرقه کردی قبطیان در رود نیل

هرچه هست و نیست جمله خود توئی
هر که بیند جز تو آن باشد دوئی

مستم و از پا فتادم ای امیر
چون تو مستم کرده ای دستم بگیر

دستگیر جمله عالم آمدی
رهنمای نسل آدم آمدی

دل ز عشقت راستی دیوانه شد
عقل از سر یکسره بیگانه شد

من نمیدانم که درد من زکیست
غیر فیضت دانمش خود چاره نیست

در ولای تو همی خواهم حیات
در ولای تو همی جویم ممات

چون توئی شاه ولایت در دو کون
در دو کونم از ولایت باش عون

گر بخوانی خلد باشد جای من
ور برانی دوزخست ای وای من

فیض بخش جان اهل دل توئی
کشتی دریای بی ساحل توئی

ای بسا گمره هدایت از تو یافت
ای بسا مفلس ولایت از تو یافت

تو ستانی تاج و تو بخشی کمر
از تو باشد تابش مهر و قمر

در اوامر نایب یزدان توئی
در دو عالم والی و سلطان توئی

گاه میلادی بهمراه همه
وقت جان دادن نظرگاه همه

حکم فرمای قضائی و قدر
وز تو خیزد عز و ذل و خیر و شر

گه بگیری ارتبت شاهی دهی
گه بگیری ماه تا ماهی دهی

از تو کام خاطر سرگشتگان
وز تو پاداش بخون آغشتگان





پرتو خود افکنی در جان من
جلوه آری از رخ جانان من

عاشقی جائی و جائی دلبری
باده جائی و جائی ساغری

گه گدائی زانکه صاحب سریر
گه کنی محتاج شاهی بر فقیر

همچو ادهم کرد از آن فقر و فنا
کامران شد بعد از آن رنج و عنا

قصهٔ ادهم بلخی و عاشق شدن او بر دختر پادشاه و فوت دختر بمرض سکته و معالجهٔ ادهم او را و در نکاح آوردن و ولادت سلطان ابرهیم ادهم از ایشان

بود ادهم نامی اندر شهر بلخ
عیش شیرینش ز فقر و فاقه تلخ

مرد درویش و فقیری حق طلب
بود کسبش پاره دوزی روز و شب

پادشاهی داشت آنملک و دیار
دختری بودش سر از باغ بهار

آتشین رویش چو شمع افروخته
عاشقان پروانه وش دلسوخته

سرو قدش به ز سرو کشمری | مهر رویش به ز ماه و مشتری
گیسوان او مسلسل تا کمر | هم کمر چون موی و رویش چون قمر
بهر گلگشت گلستان آن صنم | عزم صحرا کرد یکروز از حرم
شاه اذنش داد و رو در راه کرد | روز ادهم را چو شب آنگاه کرد
محمل آوردند بهر آن نگار | با کنیزان و غلامان شد سوار
از عزیزان بود و باش آنگروه | در دل نظارگان بیم و شکوه
چاوشان و خادمان از پیش و پس | تا نیفتد بر جمالش چشم کس
همچنان میرفت در ره ماه روی | جانب دروازه از بازار و کوی
ادهم سرگشته در آن رهگذار | بود بر دکان خود بنشسته زار
محمل دختر چو در آنجا رسید | باد زد در روپوش محمل برکشید
چشم ادهم ناگهان بر روی فتاد | آتشی از عشق آن در نی فتاد





شعله زن شد برق اندر خرمنش | سوخت از آن شعله سر تا پا تنش
شاهبان حسن دختر پر کشود | مرغ دل از دست ادهم در ربود
جذب حسن آورد عشق دلربید | همچو مقناطیس کآهن را کشید
حالتی اندر دلش آمد عیان | کز نیاید در خیال و در بیان
واردات حال کی آید بقال | شرح این حالت محال آمد محال
صیحه زد ادهم و از پا فتاد | روح او از عالم ذر کرد یاد
با خبر گردید از آغاز خویش | متحد گردید با دمسان خویش
محمل لیلی ز مجنون در گذشت | آب چشم بیدلان از سر گذشت
خفته از خواب گران بیدار شد | بیخود اندر نالهای زار شد
در فراق لیلی آن مجنون گریست | اشک نی از دیدگانش خون گریست
همچو گردی در پی محمل فتاد | در سراغش در قفای دل فتاد

محمل لیلی و لیلی رفته دید — روزگار و بخت خود آشفته دید
نی ز دلبر نی ز دل آثار یافت — بیشه و ره را کرچه هر سو بشتافت
ادهم آشفته دل دیوانه شد — در میان مرد و زن افسانه شد
پاره دوزی نبود در عشق سوخت — پارهٔ دل را نه بتوانست دوخت
چون به تیغ عشق دل پاره شود — کی به بخیه وصله اش چاره شود
نی لب زخمش توان برهم نهاد — نی توانش بخیه زد مرهم نهاد
شادی دیدار رفع این غمست — لطف جانان زخم دل را مرهمست
چارهٔ این درد نتواند طبیب — مرهم این زخم میداند حبیب
کرچه در بند بلا محبوس بود — وز وصال دلربا مایوس بود
در دلش میکرد که گاهی اثر — که ببیند روی او بار دگر
از قضا لیلی بادو چون زنیکار رفت — ماند ادهم در جهان وان یار رفت





شهر بلخ از مردنش پرشور شد — چشمها از اشک خونین کور شد
از دل مردم برآمد نالها — داغ شد دلهایشان چون لالها
بعد شستن آن تن چون سیم ناب — تا کفن کردند پنهان در تراب
مرده را در مهد زر بگذاشتند — کنبدی بالای او افراشتند
ادهم خونین جکر شد با خبر — بود بس دیوانه شد دیوانه‌تر
نیم شب میتین و بیلی برگرفت — سوی قبرش نقب بردن درگرفت
عاقبت در مرقد او در رسید — در کفن آن ماه را بنهفته دید
روی او بکشاد از دیوانگی — نی خطا کفتم که از فرزانگی
خاک پایش بر رخ و بر سر نهاد — بیخودانه لب بر آن لب بر نهاد
آن لب همچون شکر را گرم دید — وز عرق اعضای او را نرم دید
حیرتش آمد که این نرمی ز چیست — شخص بیجان را لب گرمی ز چیست

خ ل
بیل و کلندی

| | |
|---|---|
| از ره نقبش بسوی خانه برد | طرف کنجی زان ویرانه برد |
| نبض بگرفتش دمی اندیشه کرد | وحی حق بود و حکیمی پیشه کرد |
| یا ز دانش یا ز الهام سروش | خورده بود از سکته اش حرفی بگوش |
| نیشتر بگرفت و قیفالش کشود | وز رگ آن خفته خون بر جست زود |
| شد یقینش کان پری نه مرده است | بلکه رنج سکته اش آزرده است |
| بعد از آن خون دیده دختر بر کشاد | ادهم از دیدار او گردید شاد |
| چون بهوش آمد خود آن یار فرید | خویشتن را در یکی ویرانه دید |
| خانهٔ آگنده دید از کهنه کفش | ریسمان و سوزن و موم و درفش |
| حیرت اندر حیرت آمد حالتش | چون که بود از ازل این قسمتش |
| مدتی در این تحیر باز ماند | خواند ادهم را و پیش خود نشاند |
| گفت برگو شرح حال ای خوش رفیق | گشته ام در لجهٔ حیرت غریق |





| | |
|---|---|
| ادهم از ماضی بگفتش تا بحال | شرح حالت این بود ای مه جمال |
| درها از اشک مژگانش بسفت | ماجرایش تا بآخر باز گفت |
| سوی قبر و نقب بردش آن امین | تا که شد مشهود گردیدش یقین |
| پس بادهم گفت دختر ای عجب | آن مسبب سکته را کردت سبب |
| زین سبب ای نیکبخت حق ذو الجلال | تا که مخصوص تو کرد این وصال |
| چون چنین شد حکمت جان آفرین | صبر کردم تا تو من یار و قرین |
| آری آری این سببهای جهان | جمله شد اسباب اسرار نهان |
| آن مسبب را بسی اسبابهاست | شهر فیض و فضل او را بابهاست |
| فیض بی اسباب بتواند رساند | باده‌ها بی جام بتواند چشاند |
| لیک از بنا بنا خواهد نمود | لیک از دارو شفا خواهد فزود |
| این عطش را ز آب بنشاند ز تو | جوع را از قوت بستاند ز تو |

از زمین و آب روید نبات | از غذا و قوت بفزاید حیات
هیچ بی نقاش نقشی دیده‌ئی | هیچ بی نخلی رطب بشنیده‌ئی
آنچه بینی آن مسبب کرده است | این سببها چشم ما را پرده است
گه سبب سازد که فیضش بشمری | گه سبب سوزد که رویش بنگری
نغز گوید این دو بیت معنوی | شیخ کامل در کتاب مثنوی
از سبب سازیش من سودائیم | وز سبب سوزیش سوفسطائیم
در سبب سازیش سرگردان شدم | در سبب سوزیش هم حیران شدم
اشهب فکر اندرین صحرا متاز | که شود شرح غم ادهم دراز
اذن چون بشنود از دل راز خویش | گشت شاد و شد بفکر کار خویش
عالمی آورد و او را عقد کرد | آرزوی نسیه‌اش را نقد کرد
گشت با او همدم و هم خفت و خواب | روزگاری بود از وی کامیاب





بعد چندی از قضا و از قدر | داد یزدانشان یکی زیبا پسر
نام او را نام ابراهیم کرد | پرورش او را بصد تکریم کرد
شد پسر از پنج و شش سالش فزون | وز کبار اندر صغر حالش فزون
بسکه مادر را بد مهر و وفا | مینکردی یکدمش از خود جدا
اتفاقا روزی آن خورشید چهر | با پسر شد سوی حمامی ز مهر
مادر آن دختر همچون قمر | دید در گرمابه آن زیبا پسر
یافت بس با دختر خویشش شبیه | خاطرش آمد پریشان ای نبیه
یاد دختر کرد و مردن در شباب | ریخت بر یادش ز مژگان خون ناب
آن پسر را خواند و پیش خود نشاند | در جمال و خال او حیران بماند
گفتش ای فرزند پور کیستی | گفت پور ادهمم من ای ستی
گفت ادهم کیست گفتا مفلسی است | در میان مردمان مسکین کسیست

نبیه
دانا

گفت مادر که بد و همخوابه است — در کجا گفتا درین گرمابه است
کرد نیت زوج شه کان خوش‌پسر — مونس خود گیرد از مادر پدر
که ز یاد دختر خود متصل — دیدن او بدهدش تسکین دل
گفت با من جانب مادر بیا — تا شوم با مادرت من آشنا
با پسر آمد چو پیش مادرش — زنده در حمام دید آن دخترش
چشم خود مالید شد حیران نگار — کاین چه اسرار است ای پروردگار
روی و موی و خال دختر بنگریست — دخت خود را دید از شوقش گریست
نام و حال و کار او واشرح خواست — گفت آن دختر بمادر جمله راست
برد او را تا سرای و نقب و در — وانمودش شوی بی آرام و صبر
گشت شادان مادر و شد پیش شاه — قصه‌ها واگفت از آن مهر و ماه
شاه شد خوشنود ایشان را بخواند — بوسه زد بر روی و پیش خود نشاند

کار



کار او هم خوب شد در جاه و قدر — جایش از صف نعال آمد بصدر
وان پسر را کرد سلطان تربیت — در طریق ملک و ملت تقویت
نایب خود خواند و هم فرزند خویش — هم ولیعهد سعادتمند خویش
غرهٔ عمر شه آمد چون بسلخ — گشت ابرهیم ادهم شاه بلخ
در طخارستان بزرگ و شاه شد — پای تختش از زمین بر ماه شد
میل او در طاعت و تقدیس بود — در صفای جان و دل ادریس بود
گرچه بر تخت جلالت جا داشت — سوی درویشان بمعنی راه داشت
عاقبت زین ملک و زین کشور گذشت — ترک دنیی کرد از خود درگذشت
گشت در راه حقیقت از مهان — بعد عمری رفت بیرون از جهان

مناجات در ترجمهٔ اللهم نور ظاهری بطاعتک و باطنی بمحبتک و قلبی بمعرفتک و روحی بمشاهدتک و سری باستقلال اتصال حضرتک

الهنا

ای خدا بنما تو ما را از آسمان | هم هدایت کن ز راه گمرهان

ای قدیم لایزال لم یزل | خلق زشتم را بنیکی کن بدل

یا الهی ظاهرم پر نور کن | وز محبت باطنم پرشور کن

قلب ما را معرفت ده ای کریم | زانکه لطف تو بود با دل مقیم

روح ما را از کرم بنما جمال | سر ما با حضرتت ده اتصال

ای خدای رازدان بی نشان | چاره سازا درد ما را چاره سان

شعله از نور عشقت بر فروز | سر بسر این ظلمت هستی بسوز

چون عنایتهات بر دلها رسید | وا مگیر از ما تو ای رب مجید

عقل همچون موسیم را شو معین | تا رهم از نفس فرعون لعین

عقل را در ملک تن فرما امیر | نفس را در دست او بنما اسیر

صد هزاران قید بر پایم نهاد | ای خدا از قید نفسم ده داد





خود چه گویم ای اخی از نفس خویش | تیر کینش کرده دل را ریش ریش

این سگ نفس از پی بو میدود | تا که پوز از لاشه آلوده کند

این مثل بشنو ز من ای مرد راه | تا شوی آگه ز اسرار اله

## حکایت

بود درویشی بعهد پیش از این | رهروان را رهبر در راه دین

کاملی و عالمی صاحبدلی | قابلی مقبول و هم خود مقبلی

بود او را ای اخی از ما مضی | مذهب و دینی ز تسلیم و رضا

در بیابان توکل از طلب | راه می پیمود رهرو روز و شب

شصت سال اندر ریاضت بوده او | پیر قدش چون کمان گشته دو تو

اندر آن مدت نخوردی او لحم | وز ریاضت لب نیالودی بشحم

گرچه ممکن بود بر آن نیک مرد | لیک در عمرش کبابی او نخورد

| | |
|---|---|
| چون نبود ایمن ز دست نفس خویش | لحم و بریان زان نخوردی آن کمیش |
| آنکه نفسش چون شعله بر فروخت | ناکهان بوی دلش بر نفس سوخت |
| خود برون آمد همی از خانقاه | تا که لقمه بر کف آرد شامگاه |
| بوی بریان ناکهان زان سو شنید | آنکه نفسش سوی آن بو دوید |
| بو کشیدش تا در زندان رسید | بوی بریان را از آن زندان شنید |
| در بر دربان بسی زاری نمود | مرد زندانبان برویش در گشود |
| چون در آمد اندر آنجا ای وحید | یک جوان را در شکنجه و داغ دید |
| داغها بر ران او بنهاده دید | نفس او از هول بر خود در طپید |
| بوی بریان جملگی از داغ بود | چونکه دید آن حال بر نفسش نمود |
| کفت بریان باید اینک بگیر | ای تنم در دست تو کشته اسیر |
| آنکه نفسش چون بریان آن بدید | کشت خائف خود ز بریان در رمید |





| | |
|---|---|
| بوی قهر ایزد جبار بود | که برنگ بوی بریانش نمود |
| بوی آن خوشتر کزان بستان رسد | نه ز بوی داغ زندان در رسد |
| بود بو باشد یکی زان بوی باغ | بوی دیگر بوی زشت زخم و داغ |
| بوی جانت جانب جانان کشد | بوی نفست سوی زندانبان کشد |
| بوی لطفت میکشد تا تخت شاه | بوی قهرت می برد تا قعر چاه |
| بوی لطفت جانب کلشن برد | بوی قهرت در تک کلخن برد |
| بوی نعمت می برد سوی نعیم | بوی نقمت می برد سوی جحیم |
| بوی یکبو نیست ای معنی شناس | قیر و عنبر را مکن یکسان قیاس |
| بوی یوسف مغز را کلشن کند | دیدهٔ یعقوب را روشن کند |
| بوی کل در مغز بلبل جنت است | بوی سرکین مر جعل را راحت است |
| مغز پاکان بنده بوی باغ را | لیک رنج و درد سر دباغ را |

بادها یکباد نی ای ناشعور | کز صبا بس فرق تا باد دبور
آن دم رحمان بود کز آن یمن | بشنود جان رسول مؤتمن
مختلف شد بادها و سویها | همچنین آن آبها و جویها
بویها از سویها آید همی | آبها از جویها آید همی
آب صافی آید از بحر صفا | آب گل از منهل دُرد و جفا
فرق بس در بادهای و بویهاست | بس تفاوت ز آبها و جویهاست
ریحها را فرقها چون در صفات | روحها را فرقها هست ای ثقات
پس بود ارواح را بیشک جنود | ضد هم اندر صدود و در ورود
بعضی از آن جند با هم صلحناک | بعض ایشان بر سر جنگ و هلاک
گر همه ارواح بودی متحد | پس نبایستی دو تن در رد هر ضد
چون معادن گفته احمد خال ناس | یک مدان فضه و ذهب سرب و نحاس

دبور بادی که از پشت سر آید ضد صبا یعنی از مشرق بمغرب

قال النبی انی لأجد نفس الرحمن من قبل یمن

منهل چشمه آب کوچک

اشاره بالارواح جنود مجنده

قال النبی الناس کمعادن الذهب والفضه

پس



پس همه جانها و تنها دیگرند | متحد دو جان کز یک گوهرند
نیست همچون جان خلقان ای کیا | روحهای انبیا و اولیا
زین سبب گفتست پیر معنوی | این سخن اندر کتاب مثنوی
جان گرگان و سگان از هم جداست | متحد جانهای شیران خداست
این سخن پایان ندارد ای وحید | جد و مد بحر عشقم در رسید
غرقه گشتم اندر این دریای عشق | سودها کردم من از سودای عشق
عشق آتش بر فکنده در دلم | سوخت یکسر مزرعهٔ آب و گلم
صد هزاران دولتست از فر عشق | سوی جانان میپرم با پر عشق
گر نباشد عشق چون پرد کسی | گر نداری عشق پس در محبسی
سوی مقصد کی رسد بیعشق کس | غیر عشقش نیست کس فریادرس
عشق خود گوئی که بادهای ما | همچو آهن باشد و آهن ربا

شاهد

شاهباز عشق پرها برکشود / مرغ دلهای مجانین در ربود
عشق باشد جاذب جانهای ما / اگر از پیدای و پنهانهای ما
باز سودائی شد تدبیر کو / باز دیوانه شد زنجیر کو
عشق آمد عقل من از سر برید / می نماند این دو باهم ای فرید
عقل سرگشته است در اسرار عشق / عقل برگشته است از پیکار عشق
عشق پروائی ندارد از بلا / عشق نندیشد ز شیر و اژدها
شیر صید عشق چون کوری بود / شیر پیش عشق خود موری بود
زین نمط غالب سخن کوتاه کن / در حدیث آن دو عاشق گو سخن

## حکایت

آن شنیدی بود در ملک عرب / عاشق و معشوقهٔ بس بوالعجب
بوده عاشق تر از آن رامین بویس / کشته مجنون لیلی مجنون تر ز قیس

بود



بود عاشق نوجوانی تنگخوی / بود معشوقش بتی مشکینه موی
از دو حی بودند چندین مرحله / در میان آن دو حی بد فاصله
هر دو تن ممنوع از دیدار هم / وآن دو حی آماده پیکار هم
آن دو تن میعادگاهی اختیار / کرده بیرون زان دو حی بر یک کنار
شب که بیطاقت شدی از شوق ماه / ناله ور رفتی بدان میعادگاه
نالها کردی ز شوق کار خویش / شعرها خواندی ز شوق یار خویش
چون بدان میعادگه گشتی قریب / آمدی پیش محب زان حی حبیب
کارشان تا صبحگه ناز و نیاز / از فراق و وصلشان اسرار و راز
تا بگاه صبح بودندی بهم / باز گشتندی بمنزل صبحدم
کارشان این بود زین سر چیست کار / که نماند ساعتی یاری بیار
اتفاقا از قفای کاروان / چند تن بودند از آن صحرا روان

روزی

روزشان بیگاه شد شب در رسید | بیشهٔ در راهشان آمد پدید
بیم گرگ و شیرشان بگرفت سخت | شب همی خفتند بالای درخت
نعرهٔ شیر آمد ایشان را بگوش | رفتشان از بیم عقل و صبر و هوش
نره شیری خشمگین شد آشکار | نعره زن غرنده چون رعد بهار
بوی شان بشنید و شد سوی درخت | خاک را میکند و میغرید سخت
زهره شان بدرید از آوای شیر | وز درازی قد و بالای شیر
رفت خواب از دیدهٔ آنان بدر | از هراس و هیبت آن شیر نر
دیده اش چون مشعلی افروخته | دیده بر دیدار آنان دوخته
هر زمانی حمله میبرد از شره | تا رباید هر تنی را چون بره
از غم بی یاری و از بیم جان | در مناجات آمدند آن ماندگان
کای پناه و ملجأ اهل نیاز | نیست پنهان هیچکس را از تو راز

ای



ای بر تو شیران عالم روبهان | از کف این شیر نرمان را رهان
کی تواند کشت هم رزم و حریف | با چنین شیر قوی قومی ضعیف
در مناجات و انین و اشک و آه | جمله روی دل بدرگاه اله

انین تا اله

چونکه پاسی چند از شب در گذشت | بانگ لحن نغمهٔ آمد ز دشت
سوی جانان مرد عاشق آمد از دشت | در هوایش نالهٔ جانکاه داشت
عقل و هوشش برده شوق بیجمال | شعرها میخواند در شوق وصال
در درخت و شیر ناگه در رسید | شیر بر آن عاشق شیدا پرید
زد جوان برنده تیغش بر کمر | شد دو نیمه پیکر آن شیر نر
او چنان در یاد جانان محو بود | کز نهیبش شیر موری می نمود
یکدمش صد شیر پیش آید همه | عشق شیر افکن ندارد واهمه
گر بود دریا از آن جوید گذار | ور بود آتش در آن گیرد قرار

ازدر

آب و آتش هر دو زیر دست عشق | خاک آن بادی که باشد مست عشق
چون بکشت آن شیر را بی اضطراب | در گذشت از کشته‌اش با صد شتاب
همچنان با نغمه‌های دلنشین | میشد اندر راه یار نازنین
خوش شبی صافی و بد مهتاب سخت | ماند کان دیدندش از روی درخت
مانده حیران از نوای و شور او | در عجب از ضرب تیغ و زور او
آنجوان از پیش آن چون در گذشت | آمد آواز دگر از روی دشت
هر دو میخواندند ابیات گزین | در هوای وصل با صوتی حزین
چون بدان میعادگه آمد قریب | شد خموش از نغمه شیدای حبیب
لیک از آن سو بانگ جانان میرسید | کاندر آن شب سوی عاشق می‌چمید
چون رسید آنجا که بنشست آنجوان | صوت او هم منقطع شد در زمان
ناله کرد و فرو بستش نفس | مرغ روحش کرد پرواز از قفس





حیرت آمد بر شجر بیننده را | کاین دو وا ماندند از خواندن چرا
بهر تحقیق از درخت آمد بزیر | در قفای مرد عاشق شد دلیر
در کنار جوی او را کشته دید | پیکرش در خاک و خون آغشته دید
بر دریده پهلویش را بی درنگ | صدمهٔ دندان گرگی یا پلنگ
آمده معشوق آنگاهش بسر | کاوفتاده کشته در آن رهگذر
برگرفته تیغ او از روی خاک | کرده پیش کشته‌اش خود را هلاک
گشت معلومش همه بیچون و چند | کان دو بیدل عاشق هم بوده‌اند
وامشب از کار قضا و از قدر | روز کار عشقشان آمد بسر
گفت آوخ آنکه شیری بر درید | جسم خود از بهر گرگی پرورید
بر روان کشته تحسین در گرفت | وز زمین شمشیر او را بر گرفت
دید تیغی آهنین بی جوهر است | بر تنش زان بازو زور آور است

قوت بازو هم از نیروی عشق | کبر از هر بازوئی بازوی عشق
عشق مسکین صعوه را شاهین کند | خار را گل تلخ را شیرین کند
چونکه سر بر زد ز خاور آفتاب | آن قبایل را بر آمد سر ز خواب
هر طرف رفتند اندر جستجوی | کشته دیدند آن دو تن بر طرف جوی
تا قبایل باز گفتند آن خبر | آمدند آنقوم از بهر نظر
سلمی و حی را همی بشناختند | محشری از نوحه بر پا ساختند
زان قبایل مرد و زن آمد بدشت | ناله و افغان ز گردون بر گذشت
گیسوان ببریده شد زان عزا | کان عزا را بیش از آن بودی سزا
دختری دو هفته ماه اندر جمال | عمر او نگذشته از دو هفت سال
نوجوانی سرو با قدش دو تا | خط بگرد چهره هاله کرده تا
هر دو عمری بر رخ هم شیفته | ساعتی از یاد هم نشکیفته





آن تن و اماندگان پیش آمدند | سوی مردم با دل ریش آمدند
آنچه دیدند از فراز و از فرود | جمله وا گفتند پیش قوم زود
قوم از اسرارشان آگه شدند | آگه از آن فتنه ناگه شدند
غسلشان دادند از اشک بصر | دفنشان کردند نزد یکدگر
گرچه تنشان ماند اندر زیر خاک | جان بهم پیوست در مینوی پاک
مرحبا جانی که سوی یار شد | وز همه ملک جهان بیزار شد
ایخوشا آن تن که قید جسم ریخت | ایخوش آن تنها که از تنها گریخت
حبذا آن دل که او را کار نیست | جز خیال طاعت دادار نیست
نی که هر جانی سوی جانان رود | نی که هر دل از غرض خالی شود
از میان صد هزاران دل یکی | بوی برد از سر وحدت اندکی
لیک باید دل توانی سعی کن | تا بری بوئی ز سر من لدن

چند میجوئی جهان و ملک و مال / چند ریزی خون ما زین خیال

دل همی گوید بگوشم کای سنی / این هوسها هست از نفس دنی

فرق نفس از دل نکردستی هنوز / او شب تیره است و من رخشنده روز

من نمیخواهم جهان و ملک و مال / نفس تو خواهد که دارد این خصال

نفس قربان کن تواند کوی عشق / تا که ایمن گردی از نیروی عشق

خود مرا با ملک و دولت کار نیست / در درونم غیر آن دلدار نیست

من دلم در دل ره اغیار نی / دل بجز خلوتکه دلدار نی

ای برادر پند غالب گوش کن / تا بری بهره ز علم من لدن

از خودی خالی شو آخر همچو نی / تا شوی پر از دم لبهای وی

صیقلی کن آینه دل از خیال / تا در و عکس افکند نور جمال

یکدلت هست و هزاران مشغله / پس یکی هستی ایدون صد دله

ایدون یعنی اکنون و حالا





صد دلی را هین رها کن ای پسر / سوی یار واحدت افکن نظر

چون بیکدل میتوان صد یار برد / چون بصد دل میتوان این یار برد

یاد گیر آخر از آن دیوانه راز / در دلش بود همه عشق ایاز

روز و شب او را بدل یک کار بود / وز همه رسته بیاد یار بود

چون ترا یکدل بود صد گونه کار / پس تو صد دل باشی اندر عشق یار

## حکایت

این حکایت گوییمت بهر مثال / تا بدانی سر این خوش خصال

بود یک دیوانه ز اهل سر و راز / با همه دل عاشق روی ایاز

رفت روزی پیش شه محمود راد / گفت عاشق هستم ای سلطان داد

گفت هستی بر که عاشق ای فتی / گفت هستم بر ایاز ای مجتبی

شاه گفت او را که ای مسکین گدا / بهر لقمه مانده در رنج و عنا

ایکه باشی بهر دیناری زبون | در غم نان سر بری شب تا برون
ملک من باشد همه ملک جهان | دولتم افزون تر از شاهنشهان
غور و غزنین و طخارستان و سند | تبت و کشمیر تا پنجاب و هند
اینهمه و زاین فزون میدان من | جمله گوئی بزخم چوگان من
هم دفینهٔ گنج من زاندازه بیش | من نه بینم هیچ سر همتای خویش
شد دل من فتنه بر روی ایاز | کار او نازاست و کار من نیاز
تو که باشی ای گدای ممتحن | که شوی همکاسه و همخوان من
من بدین جاه و جلال خسروی | با سپاه زابلی و هندوی
پیش استغنای آن تابنده ماه | گاه نازش کمترم از برگ کاه
آن رقیب من تواند شد که او | شبه من باشد برای و رنگ و بو
من بدین سلطانی و حشمت ورا | دوست میدارم بدان ای بوالعلا

غور اسم ولایت غزنین که تختگاه سلطان محمود بوده غور هم ولایتیست مشهور که تصرف سلطان محمود درآمد طخارستان ملکیست شامل بلوچستان که بلخ و بخارا و بعضی بلاد ها مشهور از آن محسوب میشود سند و هند معروف تبت نزدیک چین است که آهوان مشک دارد کشمیر مشهور است پنجاب و لاهور هم اند ولایات سند است

اینهمه



اینهمه ملک و سپه جاه و جلال | گر بخواهد دارمش یکسر حلال
در ببخشد جمله را او مالک است | هر که غیر از این بداند هالک است
تو بدین فقر و گدائی و نیان | می چه خواهی تا خوری زو آب و نان
گر بخواهد از تو قلبی فی المثل | می نخواهی تا فتد روز اجل
از چه با من لاف همکاری زنی | کی گدا همکار باشد با غنی
گفت ایشه بشنو از دیوانه راز | تا بگویم بر تو سری از ایاز
پس بخندید آن زمان دیوانه گفت | کی توان خورشید را در گل نهفت
چند آری فخر زین وهم و خیال | مرگ بستاند ز تو این ملک و منال
چند رانی ترهات از اسب و پیل | چند خوانی قصه ها از قال و قیل
خود بر و اسب و پیل و ترهات | پیش شاه فرد ما مانند مات
گر بر آید ناله جانکاه من | تاج و تخت را بسوزد آه من

ترهات سخنان دراز بی فایده و بی حقیقت

عاشق

عاشق شو دیده ام بر روی وی / وین چنین تابست بند موی وی

هان دیوانه شنو تو بی کله / تا بگویم حال خود ای ده دله

من همه دل داده ام بر این ایاز / از دو کونم نیست جز بر وی نیاز

یکدل تو جانب صد سوی رفت / یك از آن صد سوی آن سلطان رفت

چون دل تو عاشق صد چیز شد / کارهایت جمله بی تمییز شد

تا دلت سوی زر است و سروری / نیستی عاشق یقین دان ابتری

ملك و مال و گنج را ایثار ساز / دولتت را منحصر کن بر ایاز

این سخن پایان ندارد باز جان / یاد کرد از مبدأ آغاز هان

یاد آمد باز را از وصل شاه / وان هزاران رحمت بیگاه و گاه

بال و پر از لطف یاد شه دمید / وقت پرواز است زین دام پلید

باز جانم سوی جانان می برد / کید نفس و قید تن را می درد

باز



باز یاد آورد پیل ایدستان / از وصال و قرب هندستان

جان چو یاد آرد از آن لطف و خوشی / میزند بر تن جهان سوی آتشی

تا بسوزد تن رهد از قید تن / چون نماند تن رسد بر آن وطن

یادش آمد باز روح از اصل خویش / میپراند در هوای وصل خویش

جان مردان سوی اصل خود رود / همچو جزوی کو بکل راجع شود

متصل هستند جانها آن مکان / سال و مه اند خیال لامکان

جان من از مبدأ خود یاد کرد / گرم این عالم بپیشش گشت سرد

## تمثیل

یك مثل آرم ترا ای یار راز / در بیان این حقیقت از مجاز

در مکانی چون کسی ساکن شود / ور زوصال و قرب یارش خوش بود

خوار از آنجا چون کند چندی سفر / جای دیگر میشود او را مقر

چون

| | |
|---|---|
| چونکه یاد آرد از آن ماوای خویش | وز وصال و قرب آن لذات خویش |
| حالتش تغییر یابد در زمان | از فراق یار و بعد آن مکان |
| میشود حیران ز هجر روی دوست | میشود گریان ز بعد کوی دوست |
| همچو دیوانه شود ای مؤتمن | بارها این دیده ام اندر زمن |
| چون چنین شد حال عام ای رفیق | چون نباشد حال خاصان طریق |
| چونکه یاد آرند از آن شهر جان | شوق و وجد و راحت و امن و امان |
| سوی آن موطن فتد جان از هوس | همچو آن مرغی که پرد از قفس |
| سوی آن شهرش کشد حب الوطن | مرغ جان را مانع آید قید تن |
| مرغ جان بر آشیانش مایلست | زان نمیپرد که پایش در گلست |
| گر از این گل پای خود بیرون کشد | رخت از اینجا جانب گردون کشد |
| بایدش هر رشتهائی چارها | تا ز پایش بر زد این گل بارها |





| | |
|---|---|
| در رسد گر جذبهٔ زان عالمش | پای از این گل وارهاند در دمش |
| ور نیاید جذبه باید کرد کار | بو که بوئی در رسد از موی یار |
| سعی باید کرد در این مدعا | لیس للانسان الا ما سعی |
| خود برو باید ست سوی کوی او | در فکن خود را بقید موی او |
| گر تو خواهی محرم یا هو شوی | از دو بینی در گذر تا هو شوی |
| پیشتر از مرگ خود را مرده سان | سوی او میرو بصد عجز و نیان |
| ای غلام از خواجه ات بگریخته | خاک خاری بر سر خود ریخته |
| عذر خواهان پیش خواجه خویشتن | رو بعجز و لابه با تیغ و کفن |
| تا ز جرمت بگذرد از مکرمت | تا تو فرماید ببخشش مرحمت |
| گر بپای خود نپوئی سوی او | دست مرگت خود کشد تا کوی او |

تفسیر بیت حکیم الهی حکیم سنائی غزنوی قدس سره

بر تیغ عشق شو کشته که تا عمر ابد یابی
که از شمشیر بو یحیی نشان ندهد کس از احیا

بو یحیی
کنایت از عزرائیل

شو بتیغ عشق مقتول ای پسر | تا که یابی عمر جاویدان ز سر
که کرت شمشیر بو یحیی زند | مشکل ار دیگر کست احیا کند
هر که در موت طبیعی داده جان | اضطرارا رفته بیرون از جهان
وانکه در موت ارادی کشت فوت | شد دلش زنده بموت قبل موت
خود نشان ندهد کس از پیش اجل | که شود زنده کس از تیغ اجل

اجل
بزرگ و با جلال

هر که را جان داد جبرائیل او | کی تواند کشت عزرائیل او
او اگرچه قابض ارواح ماست | قبض روح او نه در دست خداست
نه زمین بر جای ماند نه فلك | نه بشر باقی بماند نه ملك
می نماند جاودان جز ذات او | کل شئ هالك الا وجهه





این جهان خلق و این اهل جهان | که پدید است آشکار و نهان
جمله را جان داد و هستی و کلام | از کمال فیض و عین لطف عام
کرد آباد این جهان پر عدم | از وجود بندگانش دمبدم
صنعهای خویش را کرد آشکار | بندگان خویش را داد اقتدار
شد یکی شاهنشه اقلیم بزرگ | شد یکی در کشور ایران بزرگ
در ممالك خسروان برپای کرد | حکمشان جاری بهر دارای کرد
صنف صنف مردمان را جلوه داد | بهر صنعتهای عقل و دین داد
عالمان و عارفان و عاشقان | دلبران و بیدلان و صادقان
حسن و عشق آورد ظاهر از بشر | درد و درمان ضر و نفع و خیر و شر
دلبران را مظهر حسن و جمال | بیدلان را از اهل عشق و وجد و حال
زاب و گل آورد پیدا جان و دل | دلبران خلخ و چین و چگل

چگل خلخ
از شهرهای
ترکستانست
که خوبان آن بحسن
مشهورند
حسن

حسن لیلی عشق مجنون هر دو دوست | میزند ره عامیان را مغز و پوست

صد هزاران دید یوسف را بدید | عاشقی کی چون زلیخا شد پدید

حسن هر کس جلوه در چشمی کند | شمع در پروانه آتش میزند

گر جز این بودی بیابیستی شدن | عاشق یک خوبرو هر مرد و زن

هر کسی را شربتی از مشربیست | هر کسی را در محبت مذهبیست

آنچه بیند عاشق روی کسی | کی ببیند دیدهٔ هر ناکسی

آنچه تیر عشق با دل میکند | کی بهر نادان غافل میکند

آتشی در میزند در دل فراق | گر نبودی تن شرار اشتیاق

میکشد خود را یکی با تیر عشق | میدرد تن این یک از شمشیر عشق

آتشی کز آب ننشیند که دید | آتشی کش آب آتش کر شنید

عاشقان در آتش سوزان روند | کز شرار عشق خود فارغ شوند

مشرب
محل شرب آب
وغیره

راضیند



راضیند آتش بود جانشان | تا رهند از آتش هجرانشان

همچو آن دیوانهٔ خباز ری | کرد در آتش پای و سر خود سوخت وی

پیکر

## حکایت

خسروی را یکی فرزند بود | کو بحسن و جاه بی همتا بود

آتشین رویی چو آتش تند خوی | جان جهانها سوز آن خوبروی

روی او چون آتش و خالش سپند | مرغ دل در دام زلفانش ببند

مژه‌اش چون تیر و ابرو چون کمان | چشم او مشکینه آهوی رمان

بر شکار آهوی تیهو بدشت | همچو شیر شرزه سال و مه بگشت

کشته شیران جهان نخچیر او | کشته اند خون طپان از تیر او

روزی اندر شهر ری بهر شکار | گشته بر رخش زمین پیما سوار

با غلامان رکاب و یوز و باز | سوی دروازه شدی با کبر و ناز

دبره

دیدهٔ بازاریان بر سوی او / مشتری کشته بما روی او
جمله بینند از روی چو ما / لیک فرقست از نگاه تا نگاه
یک نگه بیند همه تا پیش پای / یک نگه صد کام پر باغ و سرای
یک نظر بیند همه خاک و حجر / یک نظر بیند همی لعل و گهر
یک نظر بیند جمال مهوشان / یک نظر بیند نشان بی‌نشان
یک نظر بیند رخ نقش و نگار / یک نظر در نقش آن صورت نگار
یک نظر ابروی و چشم و زلف و خال / یکنظر صانع خدای بیمثال
از نظرها تا نظرها فرقهاست / فرقها کز غربها تا شرقهاست
جمله بینند او را آب و گل / کور چشم از جلوهای جان و دل
در میان آن همه چشمان باز / تیز چشمی بود از ارباب راز
گرچه در حرفت یکی خباز بود / آینهٔ اوصاف چشمش باز بود

حرفت کسب و پیشه

کز میان



کز میان فوج دیدی شاه را / وز درون ابر دیدی ماه را
گرچه بودی جامه سبز و سرخ و زرد / می ندیدی جامه دیدی شاه فرد
دیده چون بکشود بر دیدار او / جلوه کرد از روی او دلدار او
دید خال و خط بر روی او / کثرتی ظاهر ز زلف و موی او
آتشی از حسن او در روی فتاد / همچو آن شعله که اندر نی فتاد
حق تجلی کرد از روی بشر / که بشر شد جلوه که حق جلوه گر
چون ز زنگ آیینه‌اش بزدوده بود / عکس اندر فرع او اصلی نمود
حیرت آمد جان او مدهوش شد / عشق آمد عقل را سرپوش شد
از کمان عشق تیری بر پرید / سینه و دل تا بنافش بر درید
او ز پا افتاد و جانان در گذشت / غرقه را موج بحر از سر گذشت
دل ز دستش رفت و هم دلدار رفت / بی بها یوسف از آن بازار رفت

در

مرد مسکین عاشق و شوریده شد — راحت و آرام از او بریده شد
نی شکیبش بود و نی آرام و خواب — روز و شب از هجر او در پیچ و تاب
از دکان و از سر او واره گشت — واله و شوریده و بیچاره گشت
بعد عقل و دانش و فرزانگی — شد بطهران شهره در دیوانگی
هر کسی دانست حال زار او — جمله گشتند آگه از اسرار او
دوستان کردند منعش زین عمل — که مبر حمله بشیر ای حمل
در دکان عقل بر کنجی بمیر — جای در میدان عشق او مگیر
این نه بازیچه است عصفور ضعیف — در جدل مر شاهباز را حریف
قرصهٔ نانی برون آر از تنور — صرف خود کن بر گزین عقل و شعور
آخر ای خفاش کور از برق و تاب — تو کجا دیدار قرص آفتاب
این نصیحتها بسی از دوستان — هر دمش گفتند اند حفظ جان





او چنان گلزار حسنی دیده بود — کز گلستان جهان بریده بود
خار زاری دیده بود این زاغ را — تنگنائی میشمرد این باغ را
گز گهی در رهگذار دلبرش — می نشست و میگذشت او از برش
ماهها در راهها ی انتظار — میشدی ساکن پی دیدار یار
کرد شورش عشق و بنیادش بکند — جان او در آتش سوزان فکند
بسکه اندر کوی آن شهزاده شد — ضرب و شتمی هر دمش آماده شد
بر قفا خورد و بسی هم چوب و سنگ — شد تنش مجروح و رویش قیرنگ
عاقبت کردند از شهرش برون — کز در دروازه دیگر ناید درون
در برون شهر ماوائی کنند — در خور دیوانگان جائی کنند
قرب آن دروازه بود کرایا — میشدی ز آنجا برون بهر شکار
پهلو بر هیچ بر روی خار و خس — روز و شب خفتی بامید هوس

زاغ صحرا

دید یکی از دور آن ملکزادهٔ جوان
با غلامان جانب صحرا روان

روی او از دور خوش بنگریستی
خاک بر سر کردی و بگریستی

تا از بیخد نیز عشقش در گذشت
مستعد احتراق خویش گشت

هیمه و خار و خسی از هر کنار
جمع کردی توده‌ها بی اختیار

هر کسی کردی همی کردش سؤال
که چه خواهی هیزمای شوریده حال

گفت آتش بازی خواهم نمود
جان خود فارغ ز درد و غم نمود

هیمه دادندش آن هیزم کشان
کامدندی سوی شهر از هر مکان

هیمه‌ها را روی هم بگذاشتی
تخته از عودش همی بنداشتی

که گهی رفتی نشستی بر سرش
ناله‌ها کردی ز یاد دلبرش

شیوهٔ ققنس همی آموختی
همچو ققنس خویشتن را سوختی

گرچه عطار این مثل در نظم گفت
در شرحش بر طریق خاص سفت

ققنس نام مرغیست که در آخر عمر خود را در آتش افکند و سوزاند و عمر [illegible] و شیخ عطار در مثنوی منطق الطیر شرح فرموده است





چون اشارت شد بگویم اندکی
تا بدانند نکته‌اش هر زیرکی

## ایضاً تمثیل

هست اندر هند مرغی بس غریب
در نظرها را همه چیزش عجیب

چون هزار از عمر او اندر گذشت
او همی داند که گاه مرگ گشت

هیمه‌ها و خار و خس جمع آورد
از برای خویش تختی گسترد

بر نشیند بر فراز آن سریر
چون بروی تخت شاهان دلیر

بال خود بر هم زند آن دلفروز
آتشی در هیمه افتد هر سو ز

وانکه از منقار کش سوراخهاست
ناله‌ها بر دارد انسان کش هواست

جمله مرغان گرد او آیند جمع
راست چون پروانگان بر گرد شمع

گوش بر الحان نغز او دهند
زان نوا بیخود شوند از خود رهند

هر یکی نوعی دگر دارد صفیر
چون عزاداران همه برنا و پیر

بعد چندی ناله‌های زارها
شعله‌ور کردند هیمه و خارها

او چنان نالان و سوزان تا شرار
از تن و جانش برآرد خود دمار

در میان نار خاکستر شود
زین جهان در عالم دیگر شود

زین عجب‌تر کز دل خاکسترش
بچهٔ ققنس برآید دیگرش

هم چنان ماند درین دار القرار
تا همان حال پس سالی هزار

چون بخواهد رفت او ز جان ز تن
هم درین آتش بسوزد خویشتن

کرنه ققنس بود شیدای نگار
خویشتن را سوختی چون در شرار

هیمه‌ها خشک چون بر هم نهاد
روزی اندر راه جانان ایستاد

اتفاقا میرسید آن ماه عصر
جانب دروازه از آن باغ قصر

نام قصر قاجارات که در خارج طهران

چون ز دور آن عاشق زارش بدید
با قبای سرخ چون آتش پدید

در زد آتش هیمه‌ها را در زمان
شعلهٔ آن رفت سوی آسمان

۲۱



مرد عاشق رفت همچون ققنسی
در دل آن شعله سوزان چون خسی

آتش اندر پیکر و مویش دوید
درگذشت از پای درویش دوید

در دل او آتشی پرتاب بود
آتش این عالم او را آب بود

آن ملکزاده همی از راه دور
دید آن هنگامهٔ پر سوز و شور

عاشق شوریده دل اندر شرار
بی‌خبر بگرفت چون غالی قرار

غالی: غلو کننده در محبت حضرت علی علیه السلام است و بتواتر رسیده است که در آتش روند و نسوزند

گفت مگذارید این دیوانه را
تا نسوزد آتش این پروانه را

تا که آمد بر سرش دیوانه سوخت
در شرار شعله چون پروانه سوخت

مانده بود از پیکرش خاکستری
هان ز خاکستر کجا بر بستری

هر که از هستی خود گردد هلاک
از وجودش باز ماند مشت خاک

عاشقان سوزند چون زنار عشق
هست خاکستر بجا از آثار عشق

پهلو ما راست چه بستر چه خاک
از وجود ما چه خاکستر چه خاک

چون

چون بعهد ما فتاد این اتفاق / نی ز اغراق است حرفش نی نفاق

مانده از عاشق حدیثش یادگار / مانده از معشوق پورش برقرار

بوده نام آن علی و این حسین / کو بگیرد زین دو نام آفاق زین

آنکه معشوق ستمگر بوده است / شاه خاقان را برادر بوده است

اشاره بحسینقلی خان برادر خاقان

زین جهان و نعمتش حظی نبرد / از نخستین چشم و زان پس جان سپرد

آنکه خود را بهر او سوزد بسی / شمع او مشکل که افروزد کسی

نام ایشان را هدایت در نهفت / حالشان بعد از هدایت نامه گفت

خواندم از بحر الحقایق این بیان / هم شنیدم از هدایت شرح آن

او بدین نظمم همی ترغیب کرد / نامه ام از ذکرشان پر زیب کرد

بحر الحقایق کتابیست بوزن حدیقه سنائی از مثنویات ملک که بعد از هدایت نامه منظوم کرده و اینحکایت در آنجا دیده شد و هم از او شنیده

این هدایت را بگیتی نامهاست / در صفا و عشق بس هنگامهاست

گرچه اکنون گشته پیر و ناتوان / باز اندر عشق دل دارد جوان

## فی المدح





ای هدایت سوی این گمره بیا / ای جهان صدق و سلطان هدا

نور جانم لمعه‌ای از نور تو / محترق شد هستیم در طور تو

جان من از نور تو صد جان شده است / عقل من در وصف تو حیران شده است

بدل لطف

خورده‌ام زان باده منصور تو / تا ابد در شورشم از شور تو

بهر روپوش آوری لفظ دوئی / این من و تو کیست هر دو خود توئی

پس نکو فرموده این را مولوی / در کتاب مثنوی معنوی

این من و ما بهر آن بر ساختی / تا تو با خود نرد صحبت باختی

بدل وحدت

خود شوی عاشق بعمد اندر نظر / خود شوی معشوق و آئی جلوه گر

گاه از خود غایبی که در حضور / گاه سازی از خودی بی خود ظهور

گاه طالب گاه مطلوب آمدی / گاه غالب گاه مغلوب آمدی

گاه شاهد باشی و مشهود خویش / گاه ساجد باشی و مسجود خویش

| | |
|---|---|
| خود لطیفه جمله آب و گل بوئی | جان و جان و اصل جان و دل توئی |
| ای بظاهر پس نهان اندر نهان | وی بباطن پس عیان اندر عیان |
| خود توئی اندر ظهور و در بطون | خود توئی اندر بروز و در کمون |
| گفتمی من مدحت از صد یکی | خلق را گر هوش بودی اندکی |
| لیک این خلق جهان را هوش نیست | باده نو فتوحشان در جوش نیست |
| چون بگویم خلق را باشد بس کثیف | چشم و گوش حس شان یکسر ضعیف |
| باز گوید مولوی معنوی | این سه بیت اندر کتاب مثنوی |
| گر نبودی خلق محجوب و کثیف | ور نبودی حلقها تنگ و ضعیف |
| در مدیحت داد معنی دادمی | غیر از این منطق لبی بگشادمی |
| مدح تو حیفست با زندانیان | گویم اندر مجمع روحانیان |
| پس ز چشم بد ببستم لب ز گفت | مدح تو در جان و دل باید نهفت |





| | |
|---|---|
| تن زنم من زین سخن ای ذو لباب | بهر این و الله اعلم بالصواب |
| خلق چون در ظلمت هستی خودند | زان سبب نور حق دشمن شدند |
| نور ظاهر میکند افعالشان | زشتی فعل و نکوئی حالشان |
| چونکه اغلب زشتکارند ای عزیز | زان ز نور حق شدند اندر گریز |
| یک مثل آرم بر این قول فصیح | اینک از اقوال و احکام مسیح |

## حکایت

| | |
|---|---|
| حبری از احبار دانای جهان | نزد عیسی رفت یک شب در نهان |
| پس سؤالی چند از عیسی نمود | هم جوابش یک بیک زیبا شنود |
| آن سؤالات و جواب پر ز راز | گر بگویم این سخن گردد دراز |
| لیک گویم در بیانش یک مثال | تا شناسی خلق را ای خوش خصال |
| گفت روح الله بدان دانا که هان | تازه پیدا گشته نوری در جهان |

حبر: دانای ملت حضرت مسیح
احبار: جمع حبر

مردم از آن روشنائی در گریز / سوی تاریکی شتابان بی تمیز

چون ستاریست پنهان حالشان / کس نبیند زشتی اعمالشان

از سیه روئی افعال قبیح / زان بظلمت عاشقانند ای صبیح

روشنی ظاهر نماید حالشان / آشکارا ظلمت افعالشان

زانسبب این روشنی را دشمنند / از سیه روئی بظلمت می تنند

دوست تر دارند ظلمت را ز نور / تا ز فعل زشت خود باشند کور

لیک هر کس کو بود او خوب کیش / سوی نور آید نماید حسن خویش

فعل نیک خویش را پیدا کند / جان خود از دید خورشید اکند

از محک هرگز نترسد زر پاک / زان بود مشتاق مهر تابناک

لیک آن نقدی که پر غل و غش است / تا نهان ماند شب تارش خوش است

جرم خفاش است کز آفتاب / رون محروم است از آن نور و تاب





او بظلمت از خباثت سر خوشست / پرتو خورشید بر وی آتشست

روز بر سوراخها پنهان بود / تیره شب طازیکر میدان بود

چشم او را نسبتی با نور نیست / کور بادا چشم او کو کور نیست

کور چشم و تیره جانست و تنست / کاو عدوی آفتاب روشنست

نیست با خورشید هیچش نسبتی / روزها پنهان شود در ظلمتی

لیک هر با سر کند سوی سپهر / صبح تا شب دیده بکشاید بمهر

عاشق خورشید تابانست او / جان او با روشنی کرده است خو

بلبل اندر گلستان دارد وطن / جغد ویرانها خواهد مسکن

این بصوت جانفزا مطلوب شد / بوی گل جذاب و او مجذوب شد

ماند در ویرانها چون جغد و بوم / در میان مردمان شومست شوم

خنفسا را عشق با سرگین رواست / نحل را قوت از گل و نسرین سزاست

نحل از آن عطر گل سازد عسل — ای عجب آن بوی گل میرد جعل

ذاتها و اصلها را در صفات — اختلافاتست بسیار ای ثقات

هر خبیثی با خبیثاتست یار — طیبین را با خبیثین خود چکار

جنسها با جنس خود دارند میل — میروند آن سو چو سوی بحر سیل

وحشیان با جنس خود دایم چرند — مرغکان با مرغ چون خود می پرند

هیچ دیدی گاو را با شیر جفت — کرگرا با میش اندر خورد و خفت

این دو اند ذات با هم دشمنند — از وجود یکدگر نا ایمنند

در میان نوع انسان مردمان — گرچه در شکلند با هم توامان

صورت ایشان بظاهر گر یکیست — اختلاف اندر طبایع بیشکیست

هم در ایشان یکگروه مهربان — با وفای و با صفای و هم زبان

هم در ایشان یک گروه گاو خوی — گرچه چون انسان همی در شکل و روی





یک گروه در خلق همچون مار و سگ — زهر در دندان و اندر خون و رگ

یک گروه چون دیو اهرمن ناسپاس — یک گروه همچون ملک یزدان شناس

میل هر یک جانب همکار خویش — خوانده هر همخوی خود را یار خویش

کسب اخلاق ار کند آدم شود — ور ندارد نیت حیوان کم بود

انبیا زان آمدند اندر جهان — تا بما گویند اسرار نهان

گر شما خود از نژاد آدمید — ظلم و غبن است اینکه از حیوان کمید

خوی حیوانی ز خود بیرون کنید — خلق انسانی خود افزون کنید

هست استعدادتان تا زر شوید — حیف باشد خاک و خاکستر شوید

قابل یاقوت گشتن آمدید — سنگ بودن را چرا قانع شدید

چون فرشته میتوان شد در کمال — دیو گشتید از چه و اهریمن خصال

طوبی جنت شدن خوش حالتست — هیزم دوزخ بدن بد آلتیست

ما ز نادانی نصیحت نشنویم | گاه دهری و گهی جبری شویم
روز و شب در خواب و خوردن چون دوابّ | از خطا گم کرده آن راه صواب
بی پی‌ایم از مرگ و خود در دام مرگ | لقمهٔ مرگیم و نک در کام مرگ
ای خدای مهربان دادگر | باز گیر این پرده از پیش بصر
تا که خوب و زشت خود را بنگریم | نیک بپذیریم و از بد بگذریم
در دل ما نوری از فیضت فکن | تا شویم آگه ز روح خویشتن
از مقام پست نفسی بر رویم | وز دل و از روح بالاتر شویم
حبّ اصلی رهنمای جان شود | منزل ما محفل جانان شود
از محبت این تن ما دل شود | وین دل انوار ترا منزل شود
رهبران راه را پیرو شویم | در لقا الیم صفا خسرو شویم
در فنا حاصل شودمان زندگی | خسروی گردد بدل بر بندگی





این مقام بندگی بس عالیست | بنده در ملک و ولایت والیست
از عبودیّت ندارد کس نشان | خود ندانند این سخن بیدانشان
خود چه اعلی از عبودیّت بود | چونکه کنه آن ربوبیّت بود
آن هدایت مفخر اهل زمن | در هدایت ناصر گوید این سخن
ما همه مخلوق اوییم ای پسر | از عبودیّت ندارد کس خبر
اینکه نامش کرده‌ام من بندگی | گر به بینی نیست جز شرمندگی
هر کسی کو جان دهد جانان شود | هر کسی کو بنده شد سلطان شود
آن ایاز از بندگی مسعود شد | پیش سلطان عاقبت محمود شد

## حکایت

گفت آن محمود روزی با ایاز | کای غلام خواجه سوز عشوه ساز
عشق تو بر جان من فرمان رواست | بر دلم زین سوز دردی بیدواست

از زر و یاقوت و مال و سیم و زر / از کنیز و از غلام و کاخ و در

از بلاد و از دیار و مملکت / از ضیاع و از عقار و سلطنت

هر چه خواهد خاطرت از من بخواه / تا بر آرم حاجتت ای بی زمالا

داد پاسخ آن ایاز هوشیار / کاین همه شایسته بهر شهریار

تا مرا باشد به گیتی زندگی / می نخواهم هیچ الا بندگی

بندگی شد بر پدید و نهان / پیش من بالاتر از ملک جهان

خدمت سلطان به از ملک و منال / طاعت سلطان به از گنج و مال

گفت سلطان چون ز هر چیزی که هست / غیر من چیزی نمیخواهی بدست

هر چه در دست من است از ملک و مال / کرده ام از دل ترا یکسر حلال

چون ترا دل مایل سلطان نست / هر چه من دارم سراسر آن تست

چون دل و جانم ز مهر تو پر است / کمترین ایثارت این گنج در است





چون نمیخواهی بغیر از بندگی / دارم از صدق تو بس شرمندگی

خسروی و خواجگی و خویشتن / بذل کردم بر تو من ای سیمتن

هر چه فرمائی از این پس آن کنم / مر ترا بر جان و دل سلطان کنم

بندگیت چون ز صدق جانیست / لازم این بندگی سلطانیست

چون نمیخواهی تو جز من ای ایاز / من نخواهم جز تو کس ای بی نیاز

خاص من چون ساختی اخلاص تو / من هم اکنونم محب خاص تو

چونکه تو از صدق گشتی آن من / من هم آن تو شدم ای جان من

زین عطا بهر چه ماندی در وله / کان لله خوان و کان الله له

کی ز محمود است کان بی بیان / کرد و صد محمود پیروز ذو امان

چون ایاز اندر حقش احسان نمود / فضل سلطان بنده را سلطان نمود

گر تو داد بندگی با خود دهی / بدهدت در بندگی ایزد شهی

| | |
|---|---|
| چون شدی اندر عیوبیت کسی | لاجرم اندر دوبینیت رسی |
| هرچه بینی بنگر از چشم یقین | خوب را بد بلکه بد را بد مبین |
| عیب نقاش است عیب نقش وی | طعنه بر ساقیست ردّ جام می |
| می نوشی جام ساقی بشکنی | وانکه‌ها نا وی دم از یاری زنی |
| این نه یاریست و نه صدق و نه صفاست | بلکه این خواری و جور است و جفاست |
| دوستان را دل لطیفست و رقیق | دل عزیزان شان بیازار ای رفیق |
| دوستان آیینه اند آه از نفاد | کز آهی رویشان گیرد غبار |
| عیب بین خود نه منه بر دوستان | خار را سوزانه یکسر بوستان |
| هر که عیب یار بیند کاذبست | او نه عاشق نه بوصلش طالبست |
| عیب معشوقی نه بیند عاشقی | دوستان را بد نگوید صادقی |
| هر که بیند عیب معشوقا بتمام | تا نبودش عشق تا خود شد تمام |





| | |
|---|---|
| در الهی نامه آن والا حکیم | گفته است این قصه مجمل ای زعیم |
| در نگرد زان حدیقه بوی گل | تا که بوی گل کند مستت چو مل |
| آن حکایت را بالفاظ لطیف | در رمل می آرم از وزن خفیف |

## حکایت

| | |
|---|---|
| بود در بغداد عاشق پیشهٔ | عشق را اندر دل او ریشهٔ |
| سالها با عاشقی خوش داشتی | خاطر از خوبان مشوش داشتی |
| از قضا یکروز از تقدیر چرخ | رفت از نهر المعلی سوی کرخ |
| بر زنی انداخت ناگاهان نظر | تیر عشقی بر هدف شد کارگر |
| مرد مسکین را برفت از دست دل | پای لغزید و فرو رفتش بگل |
| شد شکیبا چند روزی در فراق | بر شکیب آمد مظفر اشتیاق |
| رفت اندر کرخ و بس خواری کشید | تا که دیگر باره از دوش بدید |

زعیم: رئیس و کدخدا

نهر المعلی: نهری بوده که عاشق در آنجا منزل داشته

کرخ: نام محله ایست از بغداد و شیخ معروف کرخی از آنجا بوده

چونکه بو بردند خویشان زان گلاب / منع ورد کردند او را با عتاب

راه بر بستند عاشق را ز کرخ / زانکه در کین است با عشاق چرخ

گرچه آن معشوق با وی میل داشت / لیک بیم از اقربا و خیل داشت

آه از کین رقیبان فضول / داد از حفظ محبان جهول

چون دو تن را شد عیان مهر و وداد / دل یکی کردند اندر اتحاد

منعشان جویند قوم بیخبر / راهشان بندند جمع کج نظر

بیخبر از میل و عشق و وجد و حال / بیخبر از حالت جذب و کمال

از خیالات کج موهوم خویش / نیک پندارند نقش شوم خویش

بر گمان سست خود قانع شوند / عشقبازان را ز هم مانع شوند

از خیالات پست و رای ناصواب / این کنند را خوانده نوعی از ثواب

راه چون بستند آن دلداده را / رفت کار از دست کار افتاده را





چاره آن دانست اندر کار خویش / از برای دیدن دلدار خویش

گر چو شب ظلمت فزاید بر جهان / حال خلق از یکدگر گردد نهان

زین لب شط که بود ماوای او / خیمه‌گاه و خانمان و جای او

افتد اندر آب و بگزیند شنا / جوید اندر کوی آن گلچهره راه

باد لب پر آتش و پر التهاب / ماهی آسا شب شنا کردی در آب

التهاب: شعله کشیدن

ای عجب زآب بفروزد شرر / آتشش در آب بودی بیشتر

ماهیش خواندم سمندر بود او / گرچه در آب اندر آذر بود او

شب همه رفتی به نیروی شنا / آشنا پنهان بکوی آشنا

تا سحر در کوی او بودی نهان / عشقبازی کردی او با دلستان

صبحگه نزدیک جلوه آفتاب / زورق آسا اندر افتادی باب

همچو بط در شط شناگر شدی / بر لب نهر المعلی آمدی

در سرای خویش ماندی تا بشام — همچو آنکس کش بود زندان مقام
شب چو مرغی گشته آزاد از قفس — یا چو دزدی که گریزد از عسس
باز اندر آب کردی آشنا — ره بردی سوی کوی آشنا
گاه بودی اندر آغوشش نگار — گه سرودی قصه در گوشش نگار
گاه لب بر لب نهادی یار را — گاه بر پا بوسه دادی یار را
گه گرفتی طره های پر خمش — گه ببوسیدی لب عیسی دمش
گه نهادی سینه را بر سینه اش — گه بگفتی غم دیرینه اش
گاه کردی حلقه دست اندر میانش — گاه خوردی آب حیوان از دهانش
سالها بود او چنین با خوش خصال — روزها در هجر و شبها در وصال
روزگاری در وصالش چون گذشت — آتش زان آب بختی سر گذشت
یکشب اندر محفل دلدار خویش — عشقبازی بد بروی یار خویش

بر رخ



بر رخ آن ماه میکردی نگاه — دید خالی چون کلف بر روی ماه
می ندانم عیبش آمد در نظر — یا ز خود شد تا خبر آن بیخبر
گفت تا او بر رخ این خال چیست — باز گو تا من بدانم حال چیست
روی نیکوی ترا تا دیده ام — این چنین حالت برخ نادیده ام
گفت معشوق این نه خال تازه است — خال مادرزاد رخ را غازه است
اندرین مدت که با من بوده — هر شبی در بسترم آسوده
از چه رو نادیده این خال را — نیک بین بد از چه کردی فال را
هست در عشق تو نقصانی پدید — که بجستن از خال من نقصی پدید
عیب من بینی و نقص حسن من — هست در عشقت یقین نقص و شکن
تو بدی بیخویش و محو و بیخرد — عاشقی غافل بدی از نیک و بد
بیخودی بگذاشتی با خود شدی — مست بودی تازه هشیار آمدی

بعد از

بعد ازین چون بشنوی از بی‌نشان / بیخبر در آب تو آئی شنا
آنچنان دانم که غرق آیی در آب / چون کنی از بهر بر کشتن شتاب
آنکه آگه گردد از عیب و زخال / عشق او کرده است اندر روی زوال
عاشق از معشوق حاشا عیب دید / ور نه عشق خویش شک و ریب دید
کار اهل وهم و تقلید است این / نه طریق مرد توحید است این
عیب بینی کار اهل ظاهر است / دیدهٔ بد بین نجس نی طاهر است
اینخیال و وهم ما را سخره ساخت / کشت دیو غول و اندر حجره تاخت
عالم کثرت بما شد اهرمن / راه ما زد از غم فرزند و زن
دمبدم دامی براه ما نهند / هر دم از سنگی پر ما بشکنند
عیب بینی کرد خلق و خوی ما / تافت از آن غیب بین ابروی ما
ابله آسا کار بیحاصل کنیم / غرق در دریا گمان ساحل کنیم





باد در هاون همی سائیم ما / آب در غربال پیمائیم ما
روز و شب سرگشتهٔ خواب و خیال / سال و مه جویندهٔ جاه و جلال
با سرشت پاک اندر ریمنی / رام ما با آن سیرت اهریمنی
بار غم در سینهٔ ما کوه کوه / خاطر ما از کشاکشها ستوه
کی بود کز خلق ما بیرون رویم / بیچو اند کوه و در هامون رویم
ای دل ار خواهی تو قرب ذوالجلال / شو بری از خلق و عریان از خیال
عیسی آسا جانب کهسار تاز / از خصوص احمقان کن احتراز
صحبت احمق ترا ابله کند / این حجابات گواه هست و سند
تا میان شهر هستم در سرا / این حجاب از خلق افزاید مرا
از خیال خلق باشد اینجا نزل / که مرا افزود بس ظلم و ضلال
چونکه آئینهٔ دلم صافی بود / عکس خلقان در دلم پیدا شود

زانخیالات آیدم خود هر زمان — در میان مردمانم مردمان

زان بفکر مال وجاه افتاده‌ام — زان ببعد از قرب شاه افتاده‌ام

هر زمانی صد خیال آید بدل — گه خیال این و گه آن ای مضل

گه خیال خانه و فرزند و زن — گه خیال حلوی و دلو از بهر تن

گه خیال منصب و ملک و منال — گه خیال گنج و سیم و زر و مال

زین نمط زین گونه باشد صد هزار — که برونست از حساب و از شمار

اینه ام کز زنگها بزدوده بود — زان خیال خلق اندر آن نمود

نك روانم جانب کهسار باز — هان در رحمت برویم شد فراز

میخرامم در مقامات وصال — فارغم از وهم و پندار و خیال

همچو موسی اندرین طور آمدم — طور چون وادی ایمن باشدم

رب ارنی رب ارنی گفته‌ام — لن ترانی هم از او نشنفته‌ام

از شجر



از شجر خود آتشی افروخته است — زانخطابش عقل و هوشم سوخته است

روئیت اندر روئیت است ای خوش رفیق — نیست دستوری که گویم زان طریق

فیض اندر فیض هر دم میرسد — آن ز غفلت دان که گاهی کشت سد

خود فیوضات خدا بی منتهاست — سلب فیض از حق نباشد آن ز ماست

او رحیمست و کریم این خوش خصال — او نموده باز درها وصال

گر ببعد افتیم از قرب عزیز — آن ز غفلت ما باشد از غفلت گریز

غفلت ما سلب فیض از ما کند — چیست غفلت اینخیالات ای سند

این سخن پایان ندارد ابهما — قصه معشوق و عاشق کن تمام

گفت معشوقش که ای بینای عیب — صدق تو آمیخته با شک و ریب

بود از عشقت دل از تن بیخبر — آب رود شب بپر و تو زبر

مرده بودی بو حیات روی آب — می نکشتی غرق و دفنی با شتاب

چونی

چونکه اکنون زنده و با خبر ... رفتنت بر آب دارد بس خطر

مست بودی می نترسیدی ز کس ... چون شدی هشیار میترس از عسس

رو سوی نهر المعلّی چون شبان ... لیک بر خود بیم دار ای مهربان

چون بخویشی خویش را امیدوار ... کرد دل مزدار دار از غرقه هراس

روح کو با نوح کشتیبان بود ... ورنه او با نست تو کی جان مگوی

رفت عاشق حبیب چون شب نهاد در آب ... در دلش افتاد بیم و اضطراب

دست و پا بیکار ماندش از شنا ... شد تن او غرق گرداب فنا

چون بنقصان رفت عشقش از کمال ... نور مهر جانش شد سوی زوال

با خود آمد از مقام بیخودی ... دید در معشوق خود نقص و بدی

غرقه شد در آب زان ره جان نبرد ... کام ناکام آمد آنجا جان سپرد

عشق را در راه آزادی پایهاست ... پایهایش هر یکی از هم جداست





عشق هر یک رتبه و یک پایه است ... پایهایش از ثریا تا ثریست

عشق باشد سر بسر پایه رفیق ... هر یکی زاین موجها بحر عمیق

زان سر پایه اولین عشق کبیر ... پس میانه زان سپس عشق صغیر

شرح خواهد این بیان مختصر ... تا نماند محتجب از هر بصر

عشق حق با بنده کان عشق کبیر ... عشق بنده با خدا عشق صغیر

کنت کنزاً مخفیاً این راز گفت ... نکتهٔ احببت این سر باز گفت

ور تو خواهی شاهدی بر این بیان ... رو یحبهم و یحبونه بخوان

اصل حب از اوست و اظهار جمال ... کرده او احباب را شوریده حال

## حکایت

در حرم شیخی زنی شوریده دید ... کو همی گفت ای خداوند فرید

عفو کن جرم مرا ای ذوالمنن ... خود بدان حبی که تو داری بمن

اشاره است بحدیث کنت کنزاً مخفیاً فاحببت ان اعرف

اشاره است بآیه یحبهم و یحبونه

گفتش این بس بود دل بسته‌ای | حب او با خود چسان دانسته‌ای

گفت ما را خواست پس جان داد حق | حب او بر حب ما دارد سبق

چون ز حب خود روان آراستم | زین سعادت من هم او را خواستم

حب حق بر ما بود حب کبیر | حب ما بروی بود حب صغیر

زین دو حب چون خامهٔ حمزه بازماند | زین سبب حب میانشان بازماند

چیست آن عشق میانشان بخوان | هست عشق مؤمنان با مؤمنان

عشقشان بر یکدگر ممکن بود | زانکه مؤمن آینهٔ مؤمن بود

المؤمن مرآت المؤمن

مؤمنان آیینهٔ یکدیگرند | حسن و عشق یکدگر را مظهرند

کیست مؤمن آنکه ایمانش بغیب | نه یکی ذره شکش در دل نه ریب

چشم مؤمن روشنست از نور هو | از فراستهای مؤمن اتقوا

اتقوا من فراسة المؤمن فانه ینظر بنور الله

مؤمنان مرآت ذات ذوالمنن | گر هزاران‌اند اما یک تنند





کز ما بینید از جمال ایزدند | گاه در بیم از جلال سرمدند

عشق میبازند بر دیدار هم | با خبر از قرب و بعد یار هم

کی بود بر خلق قهر و خشمشان | هست مرآت جهان در چشمشان

بنگرند اندر تمام کاینات | جلوه گر آثار اسما و صفات

گوش جان بنهاده بر گفتار دوست | چشم دل بگشاده بر دیدار دوست

مانع از دیدار حقشان خلق نی | شخص باشد در نظرشان دلق نی

عشقشان دایم بود بر آفتاب | عکس او بینند در آب و سحاب

قرص خور مر دیده را سوزنده است | شعشعهٔ او چشم را دوزنده است

در سحاب و آب تابان آفتاب | هست پیدا در نقاب و در حجاب

شمس باشد بر فراز آسمان | اندر آب و آینه نورش عیان

آب صافی شمس را آیینه است | معنی آن گنج را گنجینه است

عاشق شمس حقیقی مولوی　　این سه بیت آورده خوش در مثنوی
خلق را چون آب دان صاف و زلال　　و اندر آن تابان صفات ذوالجلال
آب مبدل شد درین جو چند بار　　عکس ماه و عکس اختر برقرار
جمله تصویرات عکس آب جوست　　چون بمالی چشم خود خود جمله اوست
از کبیر و از صغیر و از میان　　راز کم گو چون نیاید در بیان
آب صافی دار از خاشاک و خس　　تا نماید عکس ماه هر نفس
جمله ماه و جمله مهر و روشنیست　　تیرگی از ما و زین نفس دنیست
یار جو صادق و صدیق و مهربان　　هم خیال و هم طریق و همزبان
یار همدل جو و همجان رفیق　　یار هم تن مار باشد نی شفیق
یار را از مار باری فرق کن　　جان خود در بحر عشقش غرق کن
گر گزد جانت بخصم مار غار　　به که باشد در کمینت یار غار





یار غارند این گروه رهزنان　　دیو طبعانند بل اهریمنان
بگذر از ایشان و از ایشان گریز　　غیر حق بالله نیرزد یک پشیز
هان و هان کم جو رفیق یار غار　　نوش کمتر جو ز زهر مار غار
طالب فانی مشو گر عاقلی　　طالب باقی شو از صاحبدلی
مهر فانی همچو فانی فانیست　　مهر باقی باقی ربانیست
هرچه غیر حق عدم باشد عدم　　بیشک از مهر عدم خیزد ندم
از خلیل آموز این راه ای امین　　جمله را گو لا اُحِبُّ الآفِلین
هرچه بینی بیگمان از فناست　　عشقبازی با فنا عین عناست
بارها دیدی که در عشق مجاز　　سالها میزیستی در سوز و ساز
چون فراق افتاد از بعد وصال　　کشته در پای غمت دل پایمال
نالها کردی بیاد روی او　　تن چو مو گشته ز تاب موی او

پشیز یعنی پول سیاه کوڑیها

لا احب الآفلین از قول خلیل الرحمن است

صبر در جانت نبود از دوریش | خواستی مرگ خود از مهجوریش
هر چه را خواهی بود آن مستعار | از تو جوید هم فراق و هم فرار
از فراقش عاقبت در غم شوی | از فرارش مانده و در هم شوی
پس بجو یاری که او باقی بود | وصل تو وصلش ترا ساقی بود
در همه عمرت نکرد از تو دور | نی بشادی نی بماتم نی بسور
همه در خواب و بیداری بود | با تو در مستی و هوشیاری بود
دایم از الطاف خود خوش دارت | صد خطا بیند کف نگذارت
نی همی در زندگی دلدار تو | بعد مردن نیز باشد یار تو
بوده همراهت از آنگه کآفرید | با تو دایم اقرب از حبل الورید
از تو غافل و نبوده هیچ گاه | غفلت افکنده در این اشتباه
تو از او غافل دوانی سو بسو | کوی او کو کو و پوئی کو بکو

قال الله تعالی نحن اقرب الیه من حبل الورید یعنی ما از رگ گردن با او نزدیکتریم





فاخته وار این قدر کو کو مزن | آشنا با هو شو و یا هو مزن
با کسی کو اقرب از حبل الورید | یا چه کوئی یا نداء للبعید
کیست این کاندر طلب کرداندت | گاه گریاند گهی خنداندت
کیست کت بر خویش طالب ساختست | عشق خود را بر تو غالب ساختست
کیست کاندر یاد اوئی ناشکیبان | روز و شب نالنده چون ابر بهان
کیست کز اضداد این تن سر داشت | حبهٔ حب خواند دل بکشت
دانها شد خوشه خوشه دسته شد | دستها شد خرمن و پیوسته شد
اصل خوشه و خرمن از یک دانه است | شمع یک شمع و صد پروانه است
این همان گندم که اندر خلد بود | بوالبشر را منع زان ایزد نمود
حبهٔ عقل آن که غایهٔ بندگی | حبهٔ عشق این و اصل زندگی
عقل اندر بندگی پوید همی | عشق ره در خواجگی جوید همی

این شجر آن نیست کادم را براند | مرغ دل این حبه سوی خلد خواند
حبهٔ حب دانهٔ بود از بهشت | لطف ایزد در دل آدم بکشت
اشک چشم و آه دل آب و هواش | نور جان و ظل تن صبح و مساش
تابش مهر از دل یک اربعین | کرد آنرا سبز و سر زد زان زمین
ریشه محکم کرد در آب و گلش | شاخ پیچانید در جان و دلش
گشت نامی در همه اعضای او | زیر حکم آورد سر تا پای او
جزو جزو او از آن حب بهره یافت | زان نمود زیر و بالا بر شتافت
چون بپا آمد اثر شد آشکار | که نپوید پا مگر در راه یار
در کمر کرد این اثر کشتش عنان | که برای خدمتش بند میان
آن محبت در جگر چون در رسید | گرمی و تفت جگر بر سر رسید
چون مکان آن مودت سینه شد | از صفایش سینه چون آئینه شد





شاخهٔ آن حبه بالاتر دوید | تا بدست و پنجه و بازو رسید
دست و بازو در هوای دلستان | نامها بنگاشتند اندر جهان
از فراق و عشق جانان هر کسی | عشقنامه ساخت همچون من بسی
چونکه سر زد از گلوی و حنجره | کرد مسکین ترک خوردن یکسره
چونکه از حنجر رسید اندر زبان | حب و محبوب اندر آمد در بیان
یافت چون این چشم و گوش از آن خبر | شد ز غیر حب جانان کور و کر
چون رسید این نار سوزان در دماغ | عقل را در مغز روشن شد چراغ
عقل سلطان بود و چون حب در رسید | قوت او را فزون از خود بدید
لشکری آراست و آن لشکر شکست | گشت غالب حب و بر جایش نشست
مشعلی افروخت تابان در دماغ | عقل را بی نور کرد آن چراغ
تا کنون در رتبه بودی حب و دود | گشت چون بر عقل سلطان عشق شد

از همه شاهان گرفت او تخت و تاج / بر بلاد عقل بنهاد او خراج
عقل را از ملک او آواره کرد / قیدهای عقل و دین را پاره کرد
چونکه از سر رفت عقل ذوفنون / در مکان او ممکن شد جنون
عشق آدم در بنی آدم رسید / گرچه جا بیش و جائی کم رسید
ما که قوم عاشقان پیرویم / مست آن عشق کهن گرچه نویم
از شراب عاشقی مستانه‌ایم / وز کمال نشأه اش دیوانه‌ایم
روز و شب آشفته از موی ویم / سال و مه دیوانه در کوی ویم
اینک آمد عشق و شعله برفروخت / یکسره در مغز عقل و هوش سوخت
باز دیوانه شد از بوی دوست / باز پروانه ز شمع روی دوست
در سر آمد عشق حالت ساز من / رفت بیرون عقل حیلت باز من
مست گردم میروم به شیب و فراز / کشتی بی لنگرم در بحر راز

ممکّن: مکان کند





عقل و هوشم چون صعوه عصفور بود / شاهباز عشق از کف در ربود
مستم و دیوانه کانرا بند نیست / بر چو من دیوانه وعظ و پند چیست
عشق آمد سوخت یکسر مغز و پوست / من چگویم چونکه هر دو زان اوست
بسکه سرمستم ندانم یک لغت / باز گردم میروم فرزین صفت
باز کرده رخ متاب از راه راست / چون کنم یارب ندانم ره کجاست
ای خدا هین دستگیر و رهنما / زانکه از عشق تو این آمد بما
ای دهنده عقل بر فرزانگان / ای برنده عقل این دیوانگان
ای تو وهّاب عقول عاقلان / وی تو نهّاب فضول فاضلان
ای بهای خون جمله کشتگان / وی تمنّای دل سرگشتگان
ای تو صدق صدق صادقان / وی تو عشق عشق عاشقان
ای تو جذّاب قلوب بیدلان / وی تو کشّاف کروب بیدلان

وهّاب یعنی بخشنده
نهّاب یعنی غارت کننده

خودی از آن روی که عقلم برده — از گروه عاشقان بشمرده
دشمن عقلم بعشق تو خوشم — گرچه از هجرت درون آتشم
تو نمودی اینچنین دیوانه‌ام — بهر شمع روی خود پروانه‌ام
شاهد آرم این سه بیت معنوی — از کتاب مثنوی مولوی
یا مجیر العقل فتّان الحجی — ما سواک للعقول المرتجی
ما اشتهیت العقل مذ جنّنتنی — ما حسدت الحسن مذ زیّنتنی
هل جنونی فی هواک مستطاب — قل بلی والله یجزیک الصواب
ای نمکها بر دل صد پاره‌ام — زان لب شیرین بفرما چاره‌ام
پای دل زان طرّه‌ها در سلسله است — وز غمت اندر دل و جان ولوله است
جان بلب دارم ز درد انتظار — لب بنه بر لب مرا یا جان برآر
ای مسیحا جان بده از آن لبم — وز سر رحمت برآور مطلبم





در تن بیجان لبت جان میدهد — مرده کانرا آب حیوان میدهد
ای عجب آن آب حیوان خورده‌ام — طرفه حیرانم که پس چون مرده‌ام
آب حیوان خود از من وامگیر — لعل رخشان خود از من وامگیر
ای تن و جانم فدای روی تو — گردن دل در کمند موی تو
روی چون ماه تو شمع محفلم — روز و شب پروانهٔ شمعت دلم
چون رخت بینم دلم گلشن شود — جان بخندد دیده‌ام روشن شود
از نگاه چشمها و خالها — در دل آید وجدها و حالها
در دل آرد یک نگاهت ای عجب — وجد و حال و مستی و ذوق و طرب
گوئی آن چشمان ز می پیمانه‌هاست — در اثر مستی آن میخانه‌هاست
دل درین میخانه ساغر میکشد — صد قدح هر لحظه بر سر میکشد
مشکل ار هشیار ازین مستی شود — غافل و بیکار از آن هستی شود

هستی من مستی من هر دو زوست / این بلندی پستی من هر دو زوست

چاره نبود که هنگام سخن / از دوئی گه او بگویم گاه من

این من و او در مقام ما دوئی است / در حقیقت نی منی نی توئی است

آنکه گوید راست گوید این سخن / من کیم لیلی و لیلی کیست من

پس چه گویم آنچه گویم باطل است / آنچه را تحصیل خواهم حاصل است

شرح حال دلبر و دل تا بکی / قصهٔ تحصیل و حاصل تا بکی

گر بگویم تا قیامت راز عشق / کی بانجا می رسد آغاز عشق

لب ببندم حال از اسرار دل / در نوردم نامه و طومار دل

راز دل را هم بدل پنهان کنم / هرچه باید کرد زین پس آن کنم

بی نشان و نام گویم نام دوست / بی دهان و کام نوشم جام دوست

مهر خاموشی همی بر لب نهم / تا مگر چندی از این گفتن رهم

نامهٔ



نامهٔ عشق است و گفتار ویست / گفتنش نی کار من کار ویست

عشق غالب بود و من مغلوب او / عشق جاذب بود و من مجذوب او

عشق نائی بود و غالب نای او / عشق صهبا بود و من مینای او

اول این نامه از عشق بود / سر بسر از عشق شد گفت و شنود

هم بعشق این گفتها ختم گشت / در هزار و دو صد و هفتاد و هشت

غالبا طبعت چو داد عشق داد
ختم کن والله اعلم بالرشاد

باتمام رسید این گرامی مثنوی موسوم بعشق نامه از منظومات عالیجاه مخدومی مطاعی اسد الله خان متخلص بغالب حفظه الله تعالی که مشتملست بر حقایق ذوق و دقایق شوق و روایات طلب انگیز و حکایات طرب آمیز با بعضی غزلیات معانی آیات لطیفه که مطبوع طباع ارباب حال و اصحاب کمال افتد برای تعدد نسخه قریب هشتصد جلد در کارخانهٔ عالیشان آقا رضا بدستیاری و اهتمام کربلائی محمد حسین سرانجام یافت تحریرا شهر صفر المظفر

# من کلام غالب

هله ای نگه سرکش غماز ما جدائی | مپسند شهرهٔ خود را بغرور بیوفائی

ز درت مران خدا را بهما آشنا را | چو گزیدهٔ تو ما را بکمال آشنائی

بهزار دام و دانه دل ما اسیر کردی | بعبث مرا ز قیدت ز چه میدهی رهائی

سوی محبس ای زلیخا مفرست یوسفت را | که شود عزیز و روزی برسد بپادشائی

نشکیبم از وصالت نه بصور روی خالت | که بود صد عاشق نبود چو زاهد ریائی

دل عاشقان بود بسته ز قید خود پسندی | نه زاهدان بود بسته ببند خودنمائی

همه عجز و ابتلا بخواهند ما و عشق رندی | نشوند رام خوبان بکسی به پارسائی

تو که این چنین سرائی سخن لطیف غالب | ز چه در مدیح خسرو نکنی سخن سرائی





ملک سپهر شکوه معین ناصر الدین | که هزار بهمن و جم بدرش کند گدائی

## و له ایضاً

ای ساقی بیا شور انگیز می ده و قدحی ده ما را | وز بعد شراب تلخ ز آن لب شکر ده ما را

یک جام بمن ده ای که ز پای در افتادم | تا یکدم از سر نو در ده دگر ده ما را

شد خشک نهال وصل از باد خزان هجر | بی شبهه درخت هجر ثمری ده ما را

از هجر تو خشکست دو دیده ز تو دیدن عالم | غیر از لب خشکی نیست نه چشم تری ما را

با ما تو موافق شو که سفر ای مه رو | کاین جا به پیش آید فرخ سفری ما را

یعقوب صفت هر دم میگریم و مینالم | کز یوسف گم گشته نامد خبری ما را

ای ترک شب هجران بی یار خورم مردم | بالله ز جمالش کن طالع قمری ما را

هر چند شب وصلت مهتاب شبی باید | تاریک شبت باشد روشن سحری ما را

غالب بجمال تو کی حد نظر دارد | زان پیش کز آن دار آید نظری ما را

شهزاده مظفر شه کشورکشا ولیعهدست | بادا ابدی عمر وی هر دم ظفری ما را

جان وقف هواخواهیش بادا سر در کف پایش باد | در دور کبر او ما نتیبت تلخان و سری ما را

## وله ایضاً

با باد صبح بوئی بس روح پرور آمد | مانند بد انکه این بار از زلف دلبر آمد

بوی اگر چه با جان لطفش مقیم دائم | امروز تازه در دل نوعی دگر در آمد

دل می‌طپد بچشمت در خون عجب نباشد | کاو باز زیر چنگال وین یک کبوتر آمد

در خرمن تن جان زد برق عشق پنهان | زان آتش نهانی دودم بسر بر آمد

گویند روز محشر روز دراز باشد | امشب شب فراقت چون روز محشر آمد

بر چهر آتشینش آن خال چون نسوزد | کان خال همچو اسپند وان چهره مجمر آمد

شاهان سوار گشته صفها کشیده هر سوی | کان خسرو نکویان در موکب لشکر آمد

ای ظلمت غم امشب از صحن دل برون شو | کان ماه شادی افزای چون مهر از در آمد





زان لعل همچو قندت بوسی مکرر زده | کان بوسه پیاپی قند مکرر آمد

ای مطرب خوش الحان زین پس خموش منشین | برخوان نوای خوش کایام غم بسر آمد

غالب تو در صبا بعد از وصال هجرت | وز بعد هجر وصلت پس هجر خوشتر آمد

## وله ایضاً

امروز روز عید است جانرا نوید باید | جانرا فدای جانان در روز عید باید

جانان چو خلیل آمد تن چون ذبیح باشد | جان خلیل چون را ذبحی گزید باید

در روز عید اضحی خود واجب است قربان | وین حلق نفس دون را اینک برید باید

ما اشتران یاریم تا چند خار خواریم | در مرغزار قربش چنگی چرید باید

معشوق در عبا نیست هستی ماست پرده | این پرده‌ها بهم از هم درید باید

ما چون نظارگانیم بر آستان جمالش | هر دم ز روی جانان جلوه جدید باید

تا کی در نیمکانیم شهباز لامکانیم | زین خاکدان فانی آخر پرید باید

یکبارگی ازین قید جانرا کشود باید | تن را بہ تیغ عشقش در خون کشید باید

شیخ آن بود کہ ما را از خویشتن رہاند | در پیش این چنین شیخ بودن مرید باید

غالب تو خود مریدی از بوالحسن ہمایون | شیخی نما کزینند چون بایزید باید

## وله ایضاً

امشب خوشیم تا صبح ساقی نبید باید | جز پیر خود در آفاق کس را ندید باید

بیمار در غمشم پیر طبیب دردست | بہر علاج با او گفت و شنید باید

جانرا ہمو اسیر خود ساز تا بش کشتم | نا میکشد ہمہ ہم بارش کشید باید

مطرب بزن ربابی ساقی بدہ شرابی | کاین نقد وقت خوش را باجان خرید باید

قوت روان عارف از خوان غیب باشد | قوت تن فقیہان لحم قدید باید

ہر روز ذات اللہ نفس تماج خانہ آرد | زین زال پیر تماج عیدانہ کرد باید

با زاد کجای و زالی با زاد کجا تماج | من باز شہر زادم بیجا پرید باید





از گوش جان شنیدم چون طبل بار گشتن | بر بست ساز عشرت بر آن بسید باید

تا کی ہمو بہیچی ایدل ببین بر ویش | شام سیاہ ما را صبح سپید باید

غالب ز کوہ بکند رو سوی کشتی نوح | خونگریہ گاہ کنعان کوہ شہید باید

## وله ایضاً

آن سیمبر سرمست تا کرزد در آمد | ور غایت سرمستی بیخود ببر آمد

زانسان کہ مہ روشن از ابر سیہ تابد | اندر سلب مشکین تابان قمر آمد

گفتند پری مخفیست ناید بنظر کس را | انما پری پیکر چون در نظرم آمد

در وادی گمراہی افتادہ بدم حیران | آن خضر مبارک پی تا کرد بسرم آمد

رستیم ز چنگ خود چون رفتیم ز خود بیرون | در عالم بیچونی چندی سفرم آمد

شاباش زہی ساقی شاباش زہی مطرب | گر خرقہ سلطانی تاج و کمرم آمد

ای عقل بسر مگذار این حیلہ و دستانہا | کان نشو خرد خواہ خوش بر بزم آمد

| | |
|---|---|
| گر چیز دگر نباشد کافر نشود بشر باشد | تا باز آی که تا گویم چیز دگرم آمد |
| مطلوب بود طالب مغلوب بود غالب | از خود خبرم نبود کز وی خبرم آمد |

## وله ایضاً

| | |
|---|---|
| اکسیر تن و جانم آن سیمبرم آمد | مس را چه کنم دیگر چون کان زرم آمد |
| عیسی شده ام و قتست کز بن دندان | بر پرّم و بر پرّم چون بال و پرم آمد |
| جان منتظرش بودی کاید ببرم روزی | آن راحت جان و تن تا که ببرم آمد |
| گوی کمر سیم ناب حلقه کمرم کردند | در ساعد سیمینش چون در کمرم آمد |
| عشق آمد شیرین و من بیهوده عقل از سری | بر وی شکر ریزن شد خوشین نوم آمد |
| جز حسن و نکوروئی چیز دیگری دارد | زان روی نکورویان بس مختصرم آمد |
| این طوطی دل میخواست تا هند سفر کردن | کو بار سفر بکشای تنگ شکرم آمد |
| هر راکه ببرید او و از خود دیدم | از طول رهم غم نیست کو همسفرم آمد |





| | |
|---|---|
| غالب ز فراق او در ظلمت غم بودے | هان دیده رهم بکشا تابان قمرم آمد |

## وله ایضاً

| | |
|---|---|
| میکشمت سوی خویش این کشش از عشق ماست | گر دل تو آهنست عشق من آهن رباست |
| هر چه کنی ای صنم حکم تو بر ما رواست | درد غم هجر تو جان و دلم را دواست |
| گر بحضور توام این همه حرمان چراست | ای صنم با وفا این نه طریق وفاست |
| مدت هجران گذشت نوبت وصل و شماست | بخت و سعادت همی میرسد از چپ و راست |
| محمل ما را دگر نور و ضیا از کجاست | نور مه و شمس نیست اینهمه نور خداست |
| تسا ما خبر نوبت وصل و لقاست | بر لب ظاهر نبود هر چه درین جمهاست |
| در دل غالب توئی گرچه تن از هم جداست | این تن من همچو کوه از دم تو پر صداست |

## وله ایضاً

| | |
|---|---|
| تا تو در آئینه نظر میکنی | ناز بدین خسته جگر میکنی |

شانه بکاکل زنی و دم بدم | خانهٔ دل زیر و زبر میکنی
وه تو چه ماهی که بمیدان حسن | عربده با شمس و قمر میکنی
جلوه دهی حسنت و بر عاشقان | هر نفسی ناز دگر میکنی
نام یکی غنچه دهن می نهی | نام یکی موی کمر میکنی
صبر کند در دل من چون کند | تا تو درین خانه گذر میکنی
گاه ز رخ تیره کنی آفتاب | گاه ز لب تلخ شکر میکنی
میروی از خانهٔ ما شام حیف | وای که شب تا که سحر میکنی
قامت تو راست بماند بسرو | چون سلب سبز ببر میکنی
بی خبرم میکنی از خود مرا | ز آمدن خود چو خبر میکنی
غالب آشفته که مغلوب تست | دمبدمش شیفته تر میکنی

و له ایضا





یارم ز درد آمد آهنگ ناز کرده | عشاق را بنازش کرم نیاز کرده
طرف کله شکسته بند قبا کشاده | وانگاه چاک پیرهن را دانسته باز کرده
تا صعوهٔ دل خلق شهباز زلف ربایند | خم گشته از سر زلف چو چنگ باز کرده
یکباره از میان برد اسلام ترک و تازی | بر هر دو فرق این ترک تا ترک تاز کرده
یارب ببلبل نداند عشق نهان که گفته است | کاین یک دو قطره خود دریای راز کرده
از سلطنت فزونست بی عشق از من روی | سلطان غزنوی را بنده ایاز کرده
ما خانهٔ خدا را دانیم خود دل خویش | حاجی بقصد کعبه رو در حجاز کرده
غافل که تا سحر دوش مسجود ما بود | زاهد به بین دلش خوش کاشب نماز کرده
دو صد فسون انجام تا چه شد | تن مبتلای شیب و جانم غم فراز کرده
قد بتم قیامت از لفش شب یلدا ست | غالب چو گفته این بیت فکری دراز کرده

و له ایضا

با یار ز سر مستی در یکدگر افتادیم / وز غایت بیهوشی زیر و زبر افتادیم

برخواستیم از بستر با یار بمی خوردن / وز مستی و بیهوشی بار دگر افتادیم

از عالم سکر و محو آمد خبری ما را / از دین و از عقبی خویش بیخبر افتادیم

شب گو چه سحر میگشت از پرتو روی لیلی / در پهلوی یکدیگر شب تا سحر افتادیم

بس شیشه که بشکستیم با یار جفا خستیم / وز عربده و مستی با شیشه گر افتادیم

تا صبح نظرها داشت با عاشق روی خویش / یارب چه جانان زار رو از نظر افتادیم

خاموش نشین خاموش غالب ز پی روپوش / خاموش ترش رو باش چون در شکر افتادیم

## وله ایضاً

راه من عشق بتان راهبر منزل کرد / شکر لله که مرا مرشد من کامل کرد

پندم از عشق مده کر شده ام شوریده / کرد دیوانه مرا آنکه ترا عاقل کرد

چند پرسی ز چه ره واصل جانان شده / اثر گریه شام و سحرم واصل کرد





خواستم خاک سر کوی تو بر سر بزنم / آنقدر ریخت سر شکم که زمین را گل کرد

هوس وصل تو ام هست درین هجر ولی / هر که شد غرقه دریا طلب ساحل کرد

طمع خال تو بربست دلم در خم زلف / شوق این دانه از آن دام مرا غافل کرد

بد عالم نشود خاطر غالب قانع / همت عالی دل کام مرا مشکل کرد

## وله ایضاً

خضر از ازل گر یافتی قدر شراب ناب را / بگذاشتی عمر ابد برداشتی این آب را

ساقی فدا جان ار دهی بستان و پر کن بی بری / در انتظار دور می حسرت مده احباب را

هم آتش چون آب آرده هم آب آتش ناک آن / کز سر برد این عقل را وز دیده آن خواب را

در کو نرواند صفت مانند کوی آنکه دمی / این معدن یاقوت را و آن چشمه سیماب را

شوخی که من دارم همی گر یک زند در صومعه / در دین و دل سازد بهم شیخ را هم شاب را

در جوش آرد خون من عناب لعل آن صنم / در دهر با این خاصیت نشنیده کس عناب را

کفتی چرا پیچم زتب چون موی بر خود بی سبب
نیکو ببین از زلف او آن پیچ و تاب را

قلاب از زلف کجش دلرا سوی خود میکشد
ماهی عمدا میرود نظاره کن قلاب را

غالب بدریا غرقه ام تا حلق از لب تشنگی
بر سر کشم در یکنفس دریای بی پایاب را

## وله ایضاً

لب تشنه ایم ساقی ترکن گلوی مارا
تا باده در خمت هست پر کن سبوی مارا

در عشق و عاشقی ما را هست آبروی از اشک
بر روی ما نظر کن بین آبروی مارا

از زلف همچو چوکان بین دلبران گوئیست
کی از خمش رها نیست سر کشته کوی مارا

از بحر شرابمدنیست از او چه خیزد
تا بحر خورد هیچ ده خشکیده جوی مارا

ما سالکان راهیم ابلیس در پی ماست
پیش آ خضر ره ما پی کن عدوی مارا

مشکل ز تار موی دلبر بود رهائی
پیوندهاست با تو هر تار موی مارا

غالب مرا و او را رازهاست پنهان
غافل کجا کند فهم این گفتگوی مارا





## وله ایضاً

محو آید ای غم هجران که ترا یار کشاند
شربت وصل بکامت ز لب خود بچشاند

شب تاریک و بیابان و ندانم ره کویش
مگر از جذبه نهانی سوی خویشم بکشاند

صبر اولی نیست پس از هجر کرت تاب صبوری
کو غم هجر خدایت برهاند برهاند

هله زان کنج نهانی چو بخواهی تو نشانی
همه را مهر بشارت بفشاند بفشاند

نیم از وصل جدا من هله مستم بخدا من
کیست کاو چشم ترا بیند و هشیار بماند

کر رود در گل و آید گل رویت بخیالم
یاد روی چو گلت از گل من گل بدماند

هله ای یار خدا را تو مکو سبا تکی فارا
کر دو سا بلب تشنه غالب برساند

## وله ایضاً

صنما مست و بیخودم ز شراب سبوی تو
بکمند فتاده ام بسر زلف و موی تو

همه شب آیمت بدر اکرم ره دهی ولی
تو مرا ره نمیدهی که بیایم بکوی تو

بتن است این جدایینم بجان اتصالم از بوی تو
دل و جان آیدم همی همه ساعت بسوی تو

بمشامم همے رسد ز تو بوئے که جان دهد
که نه عنبر نه غالیه بود از این هر دو بوی تو

همه عشاق شکوه کوشند از خوی دلبران
بخلاف کشتگان همه شکرم ز خوی تو

پے تسکین من بده ز دو لعلت دو بوسه ام
که پریشان تر است دل ز دو زلفت بروی تو

دل غالب به بند سر تو در کمند او
بدلش جستجوی تو بلبش گفتگوی تو

## ولہ ایضاً

صنما قسم بتو که ز تب بپیچ و تابیم
بلب لعل و چشم مست که بی تو زخور دو خوابیم

چه ثواب دیده آخر چه گناه کرده ایم
که کنی پرسش از وصالت بفراقت این عذابیم

چه سلامت است دل را ز خم مار زلفت
که سلیم وش ز دردش همه شب در انقلابیم

نظری بسوی مجسم همه لحظه ام و لیکن
تو هر سخن که گویم به زمین همی جوابیم

همه کرد خویش کردم من و جستم خوبیت را
شب و روز بت کریمه بصفت هوا ثنایم





تن زن پاک پاک کردیم خباثت ز خبیث
بمجاز اگر سیاهیم بحقیقت آفتابیم

سخن این قدر چه گوئی به رقم گری تو غالب
دو جهان و فوق گر نکند متحمل کتابیم

## ولہ ایضاً

هله ای بهشت خوبی تو چه طرفه گلستانی
که نه سبزه ات بهار است و نه زرد از خزانی

نه ترا بود که ازش نفاق هیچ گل چینی
نه ترا بود فرایش نوفاق باغبانی

بود بهر لب جو سمن و بهار و نسرین
بود بهر خیابان گل سرو و ارغوانی

ز سفر نوشته بودی که چه در دم آیم اثنا
چو خود از سفر بیایی به ازین چه ارمغانی

صنما قسم بروئیت که منم بند موست
نروم بدل ز کویت اگرم ز در برانی

هله موی سر ز مانم از نیست وجود جانم
بجدا حقم نگوید بجواب لن ترانی

صنما به زبانت نفسی چو در دهانم
بکنم ز طبع شیرین بجهان شکرفشانی

ز روان خلق ثنا دل من بسی گرفته
زکرم بمن بپیما قدحی مئی مغانی

شنو لفظ واعظ کلمات بی حقیقت | شنو از زبان غالب سخنان پر معانی

## ولہ ایضاً

هنگام غروب از بام ابرو بدید آمد ش — رو بکشا غالب کاینک شب عید آمد
بگذشت مه روزه ساکه عید آمد — شد دوره طاعت طی هنگام نبید آمد
از عهد کهن کشته با شیخ کهن بگذار — معشوق جدید یکی جو چون عهد جدید آمد
نوروز پران روزه جانیست پس از مردن — می نوش عزیز شد ار کز راه بعید آمد
گل رفت اگر ساغر غم نیست کرد بیکر با — با حشمت سلطانی با بخت سعید آمد
یکبار دگر شد گل معشوق بجان دو بلبل — در خیل غلامانش کمتر ز عبید آمد
هر شاخ بود داری و آوازه هر مرغ غش — آن نغمه کز منصور بر دار پدید آمد
بی نطق گل و گلشن در شکر سیاحت — تا مستمعان راز در گفت و شنید آمد
امروز غم رستم شوید و سر مستم — بخ بخ کر بکام فردان یار فرید آمد





نومید مشو غالب بگذشت شب هجران | چون صبح دمید از پی آن صبح امید آمد

## ولہ ایضاً

از عشق علی در سر سودای عجب بینم — آثار خداوندی در میر عرب بینم
اکسیر وجود اوست فا کم ز میم ابدال — مسها و وجود او خود کان ذهب بینم
از بیم فراق یار در رنج و تعب بودم — زامید وصال امشب صد عیش و طرب بینم
صد گونه خار است از نخل قدش اما — زان لب دهنم اینک پر شهد و رطب بینم
از تهمت بدنامی مندیش دگر ای دل — در کشور وصل از دوست صد نام و لقب بینم
جانم بلب آمد دوش کان لب ز لبم شد دور — جان در تنم آید باز آن لب چو بلب بینم
سرمست فتادستیم از باده عشق یار — این نشئه که اندر سر زان آب عنب بینم
خود دیده چنین باید تا جمله یکی بیند — زان روی مسبب را در عین سبب بینم
با آنکه همی غالب مطلوب بود طالب — این طرفه تماشا را در راه طلب بینم

## ولہ ایضاً

| | |
|---|---|
| نه هر که دعوی کرد رهبری داند | نه هر که بر لب دریا شناوری داند |
| نه هر که مهرهٔ چندی بحقه ساز دجمع | بهای گوهر تابان چو گوهری داند |
| نه هر که توده کند فلس چند بر نطعی | ز زر نا سره خود زر جعفری داند |
| بر تیغ عشق همانا که سر دهد بر باد | کسی که غیرت معشوق سرسری داند |
| چو از بلک نگهش خواب برد و چشم بست | اگر نه جادوی چشم تو ساحری داند |
| رخم نمودی و غایب شدی بسان پری | که جلوه کردن و غایب شدن پری داند |
| ز درد هجر تو من آگهم پس از وصلت | غنی گدا چو شود درد بی زری داند |
| زحلقه حلقه چو داود صد زره بزند | مگر نسیم بزلفت زره گری داند |
| زسلک مردم کوته نظر برون نبود | هر آنکه قد ترا سرو کشمری داند |
| اگرچه ذره ام از مهر نیستیم نومید | که مهر خود صفت ذره پروری داند |





| | |
|---|---|
| بشعر دلکش غالب بسی کند تحسین | کسی که شیوه و آیین شاعری داند |

## ولہ ایضاً

| | |
|---|---|
| چنان بیزارم از دیدار روی خلق این عالم | که خواهم بشکنم آیینه تا خود را نبینم هم |
| ز خودبینی من بود ار شکایت از مردم کردم | ز دلتنگی من بود ار بگفتم نکتهٔ مبهم |
| من از هستی خود در شکوه ام از خلق عالم | که اندر مدح این خلقست کرمنا بنی آدم |
| ز انسان حقیقی هر چه میجویم نشانی نی | همه چون جسم بی جان و همچو اسم در خاتم |
| جهان دیو بگرفته است و بود در میان آصف | نگین را اهرمن برده است و ای جای او بتخت جم |
| شب تیره است وی بیضا بنا ای موسی عمران | تن خسته است وی جرهم برس ای عیسی مریم |
| مشو مغرور مال دهر و ز آنها بگذر ای غالب | بملک و دولت افزون نه ز ابراهیم بن ادهم |

## ولہ ایضاً

| | |
|---|---|
| ای نور روی تابش قمر از روی ماه تو | خیل شهان همه یکسر سپاه تو |

از سر نه کلاه زمانی که بنگریم / بس توده های مشک به زیر کلاه تو

با چشمهای مست تو مامی چرا خوریم / چون مست میشویم همی از نگاه تو

صبح خجسته باشد و شام مبارکت / با عارض سپید تو و زلف سیاه تو

عشاق خون دل ز شوق تو را میدهند دل / گر دل برد ز خلق نباشد گناه تو

ای سرو سرفراز مکن ناز و سرکشی / مرغی شکسته بال اگر در پناه تو

غالب اگر ز قتل تو منکر شود نگار / شمشیر خونچکان تو و اینک گواه تو

## ولہ ایضاً

این نور و تابش قمر از عکس ماه ماست / این خیل اختران سپه پادشاه ماست

تا در پناه پیر مغان کرده ایم جا / هر جا که منکری بود اندر پناه ماست

از خصم با حراست سیمرغ ایمنیم / زین صد هزار دام که پنهان براه ماست

حاشا که تکیه بر کرم خسروان کنیم / تا آستان رهبر ما تکیه گاه ماست

درخون



در خون ما دو دست نگارین نموده دوست / شاهد مپرس دست نگارین گواه ماست

ما کیستیم تا که توانیم یاد خویش / با یاد دوست خویشتن پرستی گناه ماست

زان چاک جامه صبح دمد این سینه سپید / غالب مبین که ناعش روز سیاه ماست

## ولہ ایضاً

ز جدائی و فراق تو چه جان رسید بر لب / نه تو گفته که بر ما ز ورید مائی اقرب

تنم ار بخاک ریزد که بحشر هم نخیزد / دهد از نوید تن جان چو رسد لبم بر آن لب

همه ملتی بدیدیم همه را همها کردند / نبود بغیر عشق تو مرا طریق و مذهب

تو مرا همیشه مطلوب و منت همیشه طالب / نه مرا بجز تو مقصد نه مرا بجز تو مطلب

بخدا که روز وصلت اثری ز شب نخواهم / شب وصل هم نخواهم که سحر رسد پس از شب

بوصول آن بکوشی نه هلال تن بر بهم / نرسد بکعبه راکب چو بره بماند مرکب

تلک ابن دو اسب توسن همه بر عمر ما را / شب و روز دو را نظر کن که چو ادهم و اشهب

انا اقرب الیک من حبل الورید یعنی من نزدیکترم بتو از دو رگ در طرف گردن

ادهم اسب سیاه و اشهب سفید رنگ است

بر جم

چه خفته استا هله این کز شور کشتابخش — همه شب رود بگردون ز زمین خروش یا رب

اگر از دلم بپرسی بچه راغبی در گیتی — ز درون جان بگو بدعا صنما الیک ارغب

چو سگ از خلق فارغ شبهو نصب کی دلی — ز نبی بخوان تو غالب فاذا فرغت فانصب

ببر دردم این غزل را چو مولوی بخواند ظلم — هله صد بد عالم بنشین مخنب اشب

## وله ایضاً

سوی تبریز شد عزمم مصمم — بیا ساقی بده رطل دمادم

هنوز پیش و کم آید بخاطر — رهائی ده مرا از بیش و از کم

مغنی زخمه زن پیش آر آن تار — ثبوا فکن دلم از زیر و از بم

یکی سبا گل رخ دارم امروز — که رویش او بود خلد مجسم

ز چشم مست او بی باده سرمست — ز زلفینش پریشانیم و درهم

پریشانم از آن گویم پریشان — بجمعی این اشارت نیست مبهم





همه ماییم جز آنکس که برده است — چو شطرنجیست خال جمله عالم

ببرد از دست جم انگشتری دیو — که شد آشفته نظم کشور جم

برو ای جم سوی بحر و طلب کن — که اندر بطن ماهی هست خاتم

سوی تبریز عازم شد هدایت — دلا با وی روان شو هم درین دم

هدایت شمس تبریز است غالب — سخن کوتاه کن والله اعلم

## وله ایضاً

جنون موجود دانش گشته معدوم — که عشقم حاکمست و عقل محکوم

چو زلف و چشم او بینی بدانی — چرا عاشق پریشان گشت و معدوم

چنین سیمین بری چشمی ندیده است — نه در مصر و نه در چین و نه در روم

ز چشمش مست گردد قلب معقول — ز لعلش کشف گردد سر موهوم

کهی محرم کند با خویشم از مهر — کهی مجرم کند از وصل محروم

شود فانی چو بیند موم آتش | غمش چون آتش سوزان دل موم
بظلمات خطش لب آب حیوان | چو خضر اگر شد زین سر مکتوم
وجود عشق شد ز نقش خرد بود | همه اشباح را ز رقیب مقسوم
دل غالب بغم کرده مغلوب | ندارد رحم این ظالم بمظلوم

## ولہ ایضاً

بار دگر بار دگر عشق تو آمد بسرم | گفت بمن گفت بمن کو خردت تا بخورم
گفتمش ای شیر ژیان عقل من آهو بروایت | تا تو درآئی بدل او برمید از سرم
شیر نئی شیر نری طعمه شیران جگری | پیش بیا پیش بخور خون دل و هم جگرم
نی تو نهنگ عجبی خورده نبکید دو جهان | پیش تو در کام تو من لقمه اکی مختصرم
بسکه مجسم شده رخسار تو در دیده من | دیده بهر جا فکنم هست رخت در نظرم
نرخ یکی بوسه تو گر چه تو بر دل و جان | بوسه بمن یک چو بهی صد دل و جان می بخرم





چند بغالب بکنی وعده که آیم شبی | منتظر انکه تو از سر شب تا سحرم

## ولہ ایضاً

ای که ارشاهیت باید بندهٔ الله باش | بنده کن خواجه شو خواجه کان هم شاه باش
بی گمان کنه و بود بیت عبودیت بود | خویشتن را نفی و لکن وانکه الا الله باش
غفلت اندر دین و عقبی نباید اندر دو | از دو عالم بی خبر شو لیک از و آگاه باش
لا احب الآفلین گر تا توانی چون خلیل | تو بیزدان جو و فارغ زین ستاره تا باش
قصه کوته کن بکن راه مقصد تا شب دراز | در سخن مغنی ببایدقصه کوته باش
چون هدایت آ هادیم باشد بهم پادر طریق | هر که او بود رفیق راه کو گمراه باش
خواجه عشاق گردن زان مقام بشکنی | این هدایت را تو غالب بنده درگاه باش

## ولہ ایضاً

چه مهی که چون تو روشن بفلک قمر نباشد | چه شهی که چون تو شاهی بجهان دگر نباشد

تو بیاد دیدم که شبم ز خود خبر ده | خبرت رسید امشب که ز خود خبر نباشد
همه روز در امید که شب وصالت آید | بشبی دراز کان را انقضا سحر نباشد
کند دیگر جا در آن دل که تو بغیر یادت | غم و صبر را ازین پس بدلم گذر نباشد
دو هزار بار دیدم بجمال و حسن و معنی | بیقین بربع مسکون چو تو یک پسر نباشد
نظر آن بود که جز تو رخ دیگری نبیند | نظری که جز تو بیند بیقین نظر نباشد

نکند گذر ز قلبت چه تیر آه غالب
عجبست با وجودی که ترا سپر نباشد

چون تاریخ اجمل التواریخ صورت انطباع یافت و بعلت قلت اجزا و اوراق حجمی نداشت بخاطر فاتر رسید که رساله منظومه موسوم بعشق نامه فقیر که مبنی بر حکایات و وقایع ارباب حال و اصحاب کمالست با بعضی از غزلیات که بنام نامی اعلی حضرت اقدس شاهنشاهی خلد الله سلطانه و شاهنشاهزاده بزرگوار ولی الاتبار ولیعهد دولت ابد مهد روحی فداه موشح است ضمیمه این کتاب مستطاب شود که باین واسطه از شرفیابی بانظار مبارک اولو الابصار حاصل کند که گفته اند
هیچ بلند برند بدان بطفیل نیکان رشته فی پس نه هد هر که گهر گردد
لهذا مجملی از حال خود عرضه میدارد که فقیر نامم اسد الله است و تخلصم غالب و ابابم رمضان بن محمود بن جمال الاذربایجانی و ولادتم هشت سال از شب عید فطر گذشته در شهر طهران چنانکه شاعری در این باب گفته بنحو سر مکتوم در جیب تفکر گفتم بیتا اسد الله الغالب کنون که بیست و هشت سال از عمرم رفته بیست سالست که بهلا از مدت در بار سعادت مدار حضرت اقدس ولیعهد به تبریز آمده باین خدمت افتخار دارم و چون مقصود خدمت بحضرت اقدس ولی النعم بود در جمع و ترتیب این مجموعه کوشیده و تصحیح اغلاط و تسوید اوراق کرده

۱۲۸۳ [illegible]

# غلط نامهٔ عشق نامه و غزلیات

| | | | | | | | | | |
|---|---|---|---|---|---|---|---|---|---|
| صفحه ٥ | سطر ٨ | مصراع ١ | اغلاط هم چو | تصحیحات همچو | صفحه ٠١ | سطر ٥ | مصراع ٢ | اغلاط نوان | تصحیحات روان |
| صفحه ٩ | شطر ٦ | مصراع ١ | جا جلال | جاه و جلال | صفحه ٠١ | سطر ٦ | مصراع ٢ | صحرا رود | صحرا رودو |
| صفحه ١١ | سطر ٢ | مصراع ١ | نعد | بعد | صفحه ١٥ | سطر ١١ | مصراع ١ | ىر | بر |
| صفحه ٥٤ | سطر ٥ | مصراع ٢ | سه | شه | صفحه ٥٩ | سطر ٧ | مصراع ٢ | خارے | خوارے |
| صفحه ٥٩ | سطر ٠١ | مصراع ١ | نپوی | نپوئے | صفحه ٨٢ | سطر ٦ | مصراع ١ | شد | شه |
| صفحه ٩٩ | سطر ٦ | مصراع ٢ | ماهت | ماهت | صفحه ١١٢ | سطر ٣ | مصراع ١ | هجرت | هجرات |
| صفحه ١٢ | سطر ٠١ | مصراع ٢ | دردین | ازدین | صفحه ١٢١ | سطر ٣ | مصراع ١ | ناحلق | ناخلق |
| صفحه ١٢٣ | سطر ١١ | مصراع | حواسنا | چوآسیا | صفحه ١٢٣ | سطر ٩ | مصراع ٢ | نرو | تو و |
| صفحه ١٢٨ | سطر ٩ | مصراع ٢ | ابرهیم بن ادم | ابرهیم بن ادهم | صفحه ١٣٤ | سطر ٤ | مصراع ٢ | ولکن | ولاکن |
| صفحه ١٣٤ | سطر ٦ | مصراع ١ | زمین کر | زمین کو | صفحه ١٣٥ | سطر ٢ | مصراع ٢ | قضا | قفا |

